



وزارت بهداشت، درمان و آموزش پزشکی
جمهوری اسلامی ایران



قطار امید

نویسندگان: علیرضا گلستانی | عادل عزیزی



وزارت بهداشت، درمان و آموزش پزشکی
جمهوری اسلامی ایران



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

سرشناسه	: گلستانی عراقی، علیرضا، ۱۳۵۵-
عنوان و نام پدیدآور	: قطار امید/ نویسندگان علیرضا گلستانی عراقی، عادل عزیزی ؛ زیر نظر پیرحسین کولیوند، اشکان موسوی ؛ ویراستار زینب محمدزاده ؛ به سفارش اداره کل روابط عمومی و ارتباطات مردمی جمعیت هلال احمر جمهوری اسلامی ایران. تهران: جمعیت هلال احمر جمهوری اسلامی ایران، معاونت آموزش، پژوهش و فناوری، ۱۴۰۴.
مشخصات نشر	: ۸۹ ص.: مصور.؛ ۲۱/۵×۱۴/۵ سم.
مشخصات ظاهری	: شابک ۶۰۰۰۰۰ ۹۷۸-۶۲۲-۸۸۴۰۹-۵-۶
شابک	: فاها
وضعیت فهرست نویسی	: کتاب حاضر برگزیده از نخستین جشنواره فرهنگی و هنری سرو سرخ. بخش داستان است.
یادداشت	: عنوان دیگر: قطار امید (بر اساس داستان واقعی).
یادداشت	: قطار امید (بر اساس داستان واقعی).
عنوان دیگر	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۵
موضوع	: Persian fiction -- 21st century جنگ ایران و عراق، ۱۳۵۹-۱۳۶۷ -- داستان Iran-Iraq War, 1980-1988 -- Fiction
شناسه افزوده	: عزیزی، عادل، ۱۳۶۳-
شناسه افزوده	: کولیوند، پیرحسین، ۱۳۵۰ -
شناسه افزوده	: موسوی، اشکان، ۱۳۶۹-
شناسه افزوده	: جشنواره فرهنگی و هنری سرو سرخ (نخستین : ۱۴۰۳ : شیراز). بخش داستان
شناسه افزوده	: جمعیت هلال احمر جمهوری اسلامی ایران. معاونت آموزش، پژوهش و فناوری
رده بندی کنگره	: PIR۴۳۲۹
رده بندی دیویی	: ۸۹۳/۶۳۰۸
شماره کتابشناسی ملی	: ۱۰۱۴۵۰۹۶
اطلاعات رکورد کتابشناسی	: فاها



وزارت بهداشت
جمهوری اسلامی ایران



قطار امید

نویسندگان: علیرضا گلستانی عراقی | عادل عزیزی



قطار امید

سفری است میان واقعیت و رؤیا... بر اساس ماجرای واقعی قطار سفید، روایتی که مرزهای زندگی و سرنوشت را بازتعریف می‌کند

تقدیم به امدادگران گمنام قطار سفید
که گمانمیشان یاد آور پدر بود مردی که
بزرگترین افتخارش سرباز وطن نامیدنش بود
تقدیم به روان پاک سرهنگ احمد گلستانی عراقی

علیرضا گلستانی عراقی

و تقدیم به پدر و مادرم، ستون‌های زندگی‌ام
که مهر و دعایشان سایه‌سار آرامش و انگیزه‌ام
و زلالی نگاه و صداقت دست‌هایشان، بزرگترین
پشتوانه در تمام مسیرهای سخت بود

عادل عزیزی

پیشگفتار

جنگ‌ها اگرچه با ویرانی و مرگ عجین‌اند، اما همواره بستر ظهور زیباترین جلوه‌های ایثار، انسان‌دوستی و همبستگی نیز بوده‌اند. در این میان، جنگ تحمیلی ایران و عراق، به‌عنوان یکی از طولانی‌ترین و تلخ‌ترین جنگ‌های قرن بیستم، عرصه‌ای بود که در آن، بسیاری از مفاهیم انسانی چون عشق به وطن، همدلی، و فداکاری به زیباترین شکل به تصویر کشیده شد.

در این دوران، جمعیت هلال‌احمر جمهوری اسلامی ایران نقشی کم‌نظیر در حمایت از مجروحان جنگی ایفا کرد. این سازمان با تکیه بر نیروهای داوطلب و امکانات محدود، توانست در خطوط مقدم و پشت جبهه، خدمات امدادی و درمانی گسترده‌ای ارائه کند. از بیمارستان‌های صحرایی گرفته تا عملیات امداد هوایی، از انتقال مجروحان در مناطق جنگ‌زده تا تلاش برای تسکین آلام خانواده‌های رزمندگان، هلال‌احمر همواره در صف اول ایستاد.

یکی از شاخص‌ترین اقدامات این سازمان، راه‌اندازی «قطار سفید» بود؛ قطاری که نه فقط یک وسیله حمل‌ونقل، بلکه بیمارستانی سیار و پیشرفته بود. این قطار سفیدرنگ، با نشان هلال‌احمر، به‌گونه‌ای تجهیز شده بود که امکان انجام جراحی‌های ضروری، ارائه خدمات پزشکی و مراقبت‌های ویژه را در حین حرکت فراهم می‌کرد. قطار سفید، در واقع حلقه اتصال خطوط مقدم جنگ با مراکز درمانی و بیمارستان‌های شهرها بود. در هر ایستگاه، چشم‌های منتظر خانواده‌ها و دستان پرمهر امدادگران، به استقبال مجروحانی می‌رفتند که با این قطار، از آستانه مرگ بازگشته بودند. با این حال، «قطار سفید» فقط یک ابزار نبود؛ بلکه به یک نماد تبدیل شد. نماد امید، نماد تلاش برای

زنده‌نگه‌داشتن انسانیت در دل جنگ، و نماد تعهد به جان انسان‌ها، حتی در شرایطی که مرگ در کمین بود. این قطار، روایتگر داستان هزاران رزمنده و امدادگری است که در آن سفر کردند؛ داستان‌هایی از عشق، ایثار، از خودگذشتگی، و گاه اندوه

کتاب پیش رو، با برداشتی آزاد از ماجرای قطار سفید، سفری است به دل این روایت‌ها. سفری که در آن، گذشته‌ای پرافتخار و پرچالش را با چشمان شخصیت‌های داستان تجربه خواهیم کرد. این کتاب تنها بازگوکننده یک داستان نیست، بلکه پنجره‌ای است که ما را با دنیایی از احساسات، تصمیم‌ها و تلاش‌های انسان‌هایی آشنا می‌کند

که در تاریکی جنگ، نوری از امید را روشن کردند نویسنده، با قلمی روان و تأثیرگذار، داستانی از عشق، جنگ، و انسانیت را روایت می‌کند که نه تنها ما را به یاد گذشته‌ای پرافتخار می‌اندازد، بلکه دعوتی است برای بازاندیشی در ارزش‌های انسانی و قدرت بی‌پایان همبستگی

این اثر، ادای دینی است به یاد و خاطره کسانی که در دل ویرانی‌ها، انسانیت را زنده نگه داشتند؛ ادای احترامی به امدادگران و مجروحانی که هر یک، قهرمانانی بی‌نام و نشان بودند

امیدوارم که این کتاب، نه فقط برای ثبت یک برهه تاریخی، بلکه برای درک عمیق‌تر از ارزش‌های انسانی و معنای واقعی ایثار و فداکاری، در ذهن و قلب مخاطبان جای گیرد

اشکان موسوی

مدیرکل روابط عمومی و ارتباطات مردمی جمعیت هلال احمر

باد سرد می‌وزید، اما امیر انگار که سوز سرما را حس نمی‌کرد. هرگز فکر نمی‌کرد به چهل و یک سال قبل بازگردد همان روز هایی که در خانه هم آرامش نداشت، بحث های او محمود برادر کوچکترش باعث شده بود که خانه به هم بریزد. مادر بارها و بارها از محمود طرفداری کرده بود و به امیر گفته بود، از وقتی به تهران رفته است، عشق چشمانش را کور کرده است، همان روز هایی که پس از تعطیلی دانشگاه ها امیر بیکار شده بود و مریم به او گفته بود ایران دیگر جای ماندن نیست، حکومتی که بنای خود را بر تعطیلی علم بگذارد، تکلیفش مشخص است، مریم به همراه خانواده خود راهی آمریکا شده بود و به امیر در آخرین دیدار گفته بود که اگر دوست دارد او نیز نمی‌تواند به همراه آنان برود، اما امیر با خانواده مذهبی خود، با وابستگی هایی که داشت نمی‌توانست راهی خارج شود، مخصوصا حالا محمود سر برداشته بود که برای جنگ به منطقه برود. پدر سکوت می‌کرد و سیگار می‌کشید، از چیزی غمگین بود و امیر سعی می‌کرد شرایطی را فراهم کند که بتواند راهی آمریکا شود. تلاشی که هیچگاه به نتیجه نرسید. حالا با وجود سرفه هایی که

داشت، می‌بایست در این سمینار پزشکی در ماه فوریه در اوج سرما شرکت کند، شاید بتواند از طریق این سمینار، کاری کند بخشی از داروها از تحریم بیرون بیاید، ناچار وارد آلمان شده بود، کشوری که سال‌ها از رفتن به آن سر باز زده بود. اسم آلمان که می‌آمد، حالش بد می‌شد، نمی‌توانست صحنه‌هایی که در طول جنگ دیده بود را فراموش کند

از فرودگاه به هتل رفت، پذیرش شد، به سمت اتاقش به راه افتاد، اما حس کرد چهره‌ای آشنا را دیده است. خانمی با حدود شصت سال سن و موهایی که لا به لای آنها رگه‌های سفیدی دویده بود، با همان چشمان درشت و درخشان و قامتی نه چندان بلند. چگونه می‌توانست باور کند اکنون بعد از چهل سال مریم در مقابلش ایستاده، شاید اشتباه گرفته باشد. جلو رفت به زبان فارسی سلام داد، مریم که انتظار نداشت کسی با او فارسی صحبت کند به سوی او بازگشت، در ذهنش به دنبال چیزی می‌گشت. به او خیره شده بود، چشمانش را تنگ کرده بود، انگار او نیز باورش نمی‌شد که امیر را دیده است. با صدایی که به زور شنیده می‌شد تنها توانست بگوید: امیر

هوای هتل برایش خفه بود، دوباره سرفه هایش شروع شد، نمی‌توانست آنجا را تحمل کند، بی آنکه کلامی بگوید از هتل بیرون زد مانند همانروز که خبر مجروح شدن محمود رسید، دو سال از آغاز جنگ می‌گذشت و محمود چند وقتی بود که در منطقه حضور داشت. صبح در خانه به صدا در آمد، مادر از امیر خواست در را باز کند. امیر با دلخوری در را باز کرده بود، جوانی هم سن و سال خود او پشت در بود، می‌خواست چیزی بگوید، این پا و آن پا می‌کرد. امیر فکر کرد محمود شهید شده است اما جوان به او اطلاع داده بود که او مجروح شده است و با قطار در راه بازگشت به خانه است، بهتر است برای کمک به او به ایستگاه راه آهن بروند و بعد خداحافظی کرده بود و امیر خوشحال بود که محمود باز می‌گردد، هرچند اختلاف داشته باشند، تا آن لحظه نمی‌دانست که آنقدر او را دوست دارد، پاهایش می‌لرزید. مادر از داخل می‌پرسید کی بود؟ امیر می‌دانست مادر بی‌تابی خواهد کرد، برای همین تصمیم گرفت که چیزی به آنها نگوید تا محمود برسد و خودش را ببینند. مادر مشغول کارها بود. در این مدت به خاطر بی‌تفاوتیش نسبت

به جنگ کلی سرکوفت خورده بود، حالا مجالی پیدا کرده بود و می‌توانست آنچه در دل داشت را بیرون بریزد مثلاً بگوید: من خودم دانشجوی سال آخر پرستاریم، خوب می‌دونم حمل مجروح چه جوریه! آخه کسی مجروح و با قطار می‌یاره؟ بیا اینم از احترامشون به جوون های مردم که خودشون می‌دن دم گلوله! ولی فضای خانه را نتوانسته بود تحمل کند و به سمت ایستگاه راه آهن به راه افتاده بود. ایستگاهی که از بچگی برای او پیام آور شادی بود، چه شب‌ها که پدر آنها را برای دیدن قطار به ایستگاه می‌برد. به ایستگاه رسید باورش نمی‌شد، پدر قبل از او به آنجا رسیده بود و لبه بلوک های دور میدان، روبروی ناوایی لواشی نشسته بود و سیگار می‌کشید. مقابل ایستگاه شلوغ بود، جمعیت زیادی در مقابل ایستگاه چشم انتظار عزیزانشان بودند، نگرانی در چهره ها دیده می‌شد، مادرانی که بی صدا و در سکوت اشک می‌ریختند، دختر کوچکی که روسری زرد رنگی به سر داشت و گوشه چادر مادرش را گرفته بود و خودش را پشت او پنهان می‌کرد. امیر به سمت ساختمان دوید، چند بسیجی با اورکت های کره ای خود مقابل در ورودی ایستاده بودند، وارد ایستگاه شد،

به سمت باجه اطلاعات رفت.

- این قطار مجروح ها کی می رسه؟

کارمند کلافه بود، سرش را بالا آورد: مگه نمی بینی؟ بیسوادی؟... پشت شیشه چسبوندیم اطلاعیه به اون گندگی زدیم! ورود قطار سفید ساعت ۱۸ خواهد بود، چقدر سوال می پرسید؟

- من به قطار سفید و سیاه چکار دارم؟

او مدم دنبال برادرم که مجروح

- خب مرد مومن به قطار هلال احمر که

مجروح ها رو می یاره می گن قطار سفید

کسی کاپشن روی شانه اش انداخت. به خودش آمد، مریم به دنبال او از هتل خارج شده بود و کاپشنش را آورده بود، انتظار نداشت مریم را آنجا ببیند. سعی کرد سرفه هایش را کنترل کند، هنوز چهره مریم همان چهره بود اما چین چروک های صورتش نشان می داد زندگی راحتی نداشته است، لبخند می زد، نمی دانست باید به او چه بگوید، بعد از آن همه سال دوری گمان نمی کرد که با دیدن او چنین حالی پیدا کند، زبانش بند آمده بود

- امیر؟ تو خودتی؟ .. خوبی؟

- مریم خانم .. فکر نمی کردم اینجا ببینمتون

- باورم نمی شه! تو اینجا چکار می کنی؟
- برای سمینار او مدم
- مگه تغییر رشته دادید؟
- بله پزشک شدم، بعد از جنگ تغییر رشته دادم،... ببخشید انتظار نداشتم شما رو اینجا بینم ... راستش غافلگیر شدم
- بهتر برگردیم داخل هتل هوا واقعا سرده، شما هم که سرما خوردید..
- نه سرما نیست ، چیزی نیست
- گفتم دیگه عاقل شدی، اما هنوز همون دیونه بازی هات رو داری
- مریم بی آنکه منتظر امیر بماند به سمت هتل به راه افتاد، درست مانند همانروز که برای آخرین بار او را مقابل دانشکده پرستاری دیده بود، همان روزی که خبر تعطیلی دانشگاه را اعلام کرده بودند. مریم مقابلش ایستاد و گفت: بابا گفته که باید به آمریکا بریم.
- پس تکلیف من چی می شه
- اگر منو دوست داری، باید بیای آمریکا!
- و بعد بی آنکه صحبتی کند به راه افتاده بود و رفته بود و امیر مانده بود و دنیایی پر از تضاد. چگونه می توانست خانواده خود را رها کند و

راهی آن سوی دنیا شود؟ اصلاً گیرم که خانواده او نیز می‌پذیرفت و او از پس راضی کردن آنها و دلش نیز بر می‌آمد، با کدام پول می‌خواست خودش را به آمریکا برساند؟

مادر اولین باری که شنید قصد مهاجرت دارد گفت: بچه دار شدیم تا تو پیری عصای دستمون باشه و چشمانش خیس شده بود، پدر سیگارش را در زیر سیگاری خاموش کرده بود و گفته بود: یادت باشه با پول این مردم درس خوندی که مرهمی‌باشی روی زخم هاشون، نه اینکه حالا که بهت احتیاج دارن ول کنی بری پی خوشگذرونیت

این جمله پدر برایش سنگین تمام شد، نمی‌توانست سکوت کند: خوشگذرونی کجا بوده بابا جان؟ دانشگاه‌ها رو بستن! من هنوز فارغ التحصیل نشدم که مدیون کسی باشم! پدر بی آنکه حرفی بزند بی آنکه نگاهش کند، کتش را روی شانه اش انداخت و از اتاق خارج شد و به حیاط رفت. برف می‌بارید و امیر می‌دانست پدر برای آنکه حرف تندی نزند از اتاق خارج شده است، دلش نمی‌خواست پدر از دست او ناراحت باشد، خودش را به حیاط رساند، سرمای هوا سوز داشت به استخوان می‌زد، برای

آنکه پدر راحت باشد، از خانه بیرون زد.
صدای مریم که خود را به ورودی هتل رسانده
بود چرتش را پاره کرد: پس چرا نمی‌یاید
آقای دکتر؟ سرما خوردید

امیر کاپشن را محکم تر به خود پیچید و به
دنبال مریم به راه افتاد. وارد لابی هتل شد، از
مریم خبری نبود. با خودش فکر کرد که شاید
خیالاتی شده است، اما کاپشنش او را مطمئن
می‌کرد که مریم را دیده است، دلشوره داشت،
نمی‌دانست با مریم چگونه باید برخورد کند، از
غیبت او استفاده کرد و خودش را به اتاق رساند
صبح سر میز صبحانه مریم را دید، خودش را
به او رساند، مریم به گونه ای برخورد کرد که
انگار او را نمی‌شناسد. امیر سعی کرد خونسرد
باشد، او از مریم ناراحت بود که به راحتی او
را رها کرده بود و رفته بود. روی میز نشست،
به فنجان چایش خیره بود، دمی حس کرد سایه
ای از مقابلش گذشت. مریم بود که روبرویش
نشسته بود، امیر سلام کرد

- مزاحم نیستم؟

- بفرمایید خواهش می‌کنم!

هر دو در سکوت چای خود را خوردند، امیر

برخاست اما: امیر؟

- بفرمایید؟

- می‌شه بشینی می‌خوام باهات صحبت کنم

امیر لبخند تلخی زد: در مورد چی؟ چه فرقی می‌کنه؟ حالا از اون سال ها، خیلی گذشته

- آقای دکتر، تو همه این سال ها حتی یک بار سعی نکردی ازم خبر بگیری! اونموقع که می‌خواستم از کشور خارج بشم، ازم نخواستی که بمونم! برای تو از اون سال ها خیلی گذشته اما برای من نه! می‌دونی چرا؟ چون وجود تو باعث شد که ایمانم به عشق رو از دست بدم و خودم و وقف کار کنم. الان تو غربت زندگی می‌کنم، نه خوانواده ای، نه کس و کاری. تو چه می‌کنی؟

امیر دوباره روی صندلی نشست، سعی کرد افکارش را جمع کند، واژه ها را گم کرده بود

- چیزی نمی‌خوای بگی؟

امیر انگشت هایش را به هم فشرد: تو از وضعیت من چه می‌دونی؟ نبودی بیننی اونجا شرایط چه جوری بود که حالا داری من و قضاوت می‌کنی

- من کسی رو قضاوت نکردم، فقط گفتم
من با تو مشکلی ندارم، وجود تو باعث شد
تو کارم موفق بشم و اگه الان به عنوان پژوهشگر
اینجا حضور دارم شاید به خاطر تو، البته بیشتر
به خاطر نبودن تو باشه، بعضی از آدم ها تا
زمانی که هستی تو زندگیتن، خواه باشن یا
نباشن!

- نمی‌دونم چی باید بگم؟ ولی بدون من
همه تلاشم و کردم که پیام دنبالت، اما انگار
تقدیر چیز دیگه ای برای من در نظر گرفته بود
- اینجا یاد گرفتم که تقدیر خود منم

امیر خواست چیزی بگوید، اما دوباره سرفه
هایش شروع شد، کمی آب خورد و اسپری زد،
مریم سعی کرد نام اسپری ها را ببیند، اما امیر
آنها را سریع در جیب کتش قرارداد. حالش بهتر
شد و به مریم گفت: همه برای شرکت در پنل
رفتن، بهتر ما هم بریم

مریم بی آنکه صحبتی کند برخاست، امیر هم
به دنبال او به راه افتاد. سمینار آغاز شد، پنل ها
پشت سر هم اجرا می‌شد، نوبت به امیر رسید،
او در خصوص مسمومیت های سلاح های شیمیایی
و نحوه درمان این نوع مسمومیت ها مقاله خود
را ارائه کرد. مطالبی که بیان کرد برای بسیاری

از شرکت کنندگان تازگی داشت، برخی در مقابل او جبهه گرفتند، زمان به پایان رسیده بود و آنها برای استراحت باید به اقامتگاه خود باز می‌گشتند. دور و بر امیر حالا شلوغ بود و مدام از او درباره پژوهش‌هایش سؤال می‌پرسیدند، امیر با حوصله و یک به یک پرسش‌ها را پاسخ می‌داد. مریم در تمام این مدت در کنار او ایستاده بود و به دقت حرف‌های او را می‌شنید. حضار اندک اندک پراکنده شدند. امیر تنها ماند، شاید انتظار داشت که مریم آنجا باشد، اما او رفته بود، حدس زد که از موضوع صحبت‌های او خوشش نیامده است، شاید هم گمان کرده بود او این موضوع را انتخاب کرده است تا تاثیر سیاسی بگذارد. انسان‌ها گاه عوض می‌شوند، نمی‌توانست باور کند این همان مریم است که او می‌شناخت، به هر حال باید خودش را به برنامه می‌رساند

بعد از ظهر طبق برنامه مقابل هتل ایستاده بود، ماشین‌های آنها را سوار کرد، مریم چند ردیف جلوتر نشسته بود، به امیر حتی نگاه نمی‌کرد، غرق مناظر بیرون بود. بعد از حدود بیست دقیقه، ماشین ایستاد و آنها پیاده شدند. قرار بود آنها را به یک بازدید تاریخی ببرند، امیر خود

را در مقابل ساختمان عظیم دید، ظاهر ساختمان به ساختمان های تاریخی نمی خورد. روی تابلو را نگاه کرد، آنجا ایستگاه راه آهن بود و قصد داشتند تا آنها را با قطار برای بازدید ببرند، اما مسئله این بود که امیر چندین سال بود که نمی توانست سوار قطار شود. حتی از متروی تهران نیز استفاده نمی کرد، آخرین بار بعد از جنگ پایش را که روی پله قطار گذاشته بود، نتوانسته بود جلوی خودش را بگیرد، اشک هایش سرازیر شده بود و حالش بد شده بود نمی توانست تیم را همراهی کند، برای همین مسئول را در جریان گذاشت که نمی تواند آنها را همراهی کند، قطار به ایستگاه نزدیک می شد، سعی کرد به سرعت از ایستگاه خارج شود قطار به ایستگاه رسید و متوقف شد، به محض ایستادن قطار از واگن پیاده شد، او تنها چند دقیقه فرصت داشت تا آگیری کند، سفرهای اول او با قطار سفید بود، نمی دانست چرا انقدر به او فشار می آوردند تا کمترین زمان آگیری کند، با کمک شهریار، شلنگ ها را بستند، قطار ایستاده بود، بیرون قطار هوای تازه انگار آدم را زنده کرده باشد، تمام خستگی سفر را فراموش کرده بودند. آگیری شروع شد،

چند دقیقه نگذشته بود که قطار سوت کشید،
شهریار گفت زود باش شلنگ ها رو جدا کن

- ولی مخزن هنوز پر نشده

- زود باش، الان راه می افته

خیلی سریع شلنگ ها را جدا کردند، با کمک
یکدیگر آنها را جمع کردند و در جای مخصوصش
قرار دادند، اما تا به خودشان جنبیدند، قطار
حرکت کرد. هر دو به دنبال قطار دویدند اما
نتوانستند خودشان را به قطار برسانند. شهریار
کمی چاق بود، امیر فکر می کرد، دویدن برای
او سخت باشد، اما برخلاف آنچه فکر می کرد
شهریار از او سریعتر می دوید. شهریار ناگهان
ایستاد : امیر فایده نداره ، زود باش! ولش کن
به قطار نمی رسیم، دنبالم بیا

- کجا باید بریم؟

شهریار او را با خود جلوی ایستگاه برد و
همان جا یک دربست گرفت

- کجا داریم می ریم؟

- بیست و دو کیلومتر جلوتر تا خودمون و

برسونیم به قطار

آنقدر خسته بودند که داخل ماشین خوابشان
برد، راننده مقابل یک ایستگاه فرعی ایستاد،

شهریار پول او را داد و آنها با عجله پیاده شدند، قطار داخل ایستگاه بود، تا آنها خودشان را برسانند، قطار دوباره حرکت کرد. امیر و شهریار ناامید دور شدن قطار را نگاه می کردند. اما کس دیگری هم از قطار جا مانده و کنار ریل ایستاده بود. نمی توانست چیزی را که می بیند باور کند، مریم به همراه بقیه نرفته بود و از قطار پیاده شده بود و همانجا ایستاده بود و لبخند می زد. امیر به خودش آمد. از قطار سفید خبری نبود، او در آلمان مهمان یک سمینار پزشکی بود و حالا مریم دختری که سال ها قبل قرار بود با هم ازدواج کنند، به خاطر او از قطار پیاده شده بود. مریم لبخند زنان پیش آمد : شما که با ما اومدید، چرا از قطار جاموندید؟

- راستش جا نموندم، من نمی تونم سوار قطار بشم، حالم بد می شه، شما چرا پیاده شدید؟
- من .. نگران شما شدم، گفتم پیام با قطار بعدی بریم، حدود یک ساعت دیگه حرکت می کنه ... آخه یادمه تو دوران دانشگاه با قطار می اومدید و می رفتید. حالا اون آدمی که هر هفته می رفت و می اومد نمی تونه سوار قطار بشه؟

- خب قطار، الان برای من با گذشته فرق

می‌کنه، من چندین سال توی قطار کار کردم
 مریم بلند خندید: پس لوکوموتیوران بودید،
 خیلی قصه پیچیده شد، از پرستاری به کارمندی
 راه آهن و بعد هم پزشکی؟ تو با خودت چه
 کردی پسر؟

این صحبت مریم باعث شد که امیر احساس
 راحتی کند، او نیز لبخندی زد. مریم اطراف را
 نگاه کرد، به بوفه ایستگاه نگاهی کرد و گفت
 : تا قطار بعدی راه بیفته، موافقید یک چای
 بخوریم؟

امیر گفت البته و به سوی بوفه راه افتادند،
 چای سفارش دادند، مریم رو به امیر کرد و
 لبخند زنان گفت: آقای دکتر راستش از قبل که
 کلی سوال توی ذهنم داشتم، از دیشب که شما
 رو دیدم اصلاً قبلی‌ها فراموش شدن و کلی سوال
 دیگه اومده تو ذهنم ... ولی راستش، نمی‌دونم
 صحیح هست بپرسم یا نه؟ فقط می‌دونم تو
 این مدت به شدت تغییر کردید، سخنرانیتون
 کامل شنیدم، علمی و دقیق بود، حقیقتش فکر
 نمی‌کنم این همه یافته تنها در پژوهشگاه و
 آزمایشگاه به دست آمده باشه. شما جوری
 صحبت کردید که انگار خودتون لحظه لحظه
 مسمویت و درک کردید این همه درک نشانه‌ها

برای من عجیبه، می گم نکنه خودتون شیمیایی شدید؟ و بعد بلند خندید

- چه فرقی می کنه ؟ مهم اینه که کار علمی و دقیق باشه

- هنوز هم از حرف زدن طفره می رید؟
خواهش می کنم بگید! حس می کنم ایران با اونچه که من تصور می کنم خیلی فرق داره، یه جورایی گیج شدم. تحقیقات شما و نتایجش با اون تصور من، دو تا چیز متفاوته

- راستش ... اگر نمی ترسید... بله هم من و هم خیلی از دوستانی که با من کار می کردن، دچار این مشکل شدن اما چون ما هیچوقت در مناطقی که حمله شیمیایی انجام شده نبودیم، هیچکس حرفمون باور نمی کنه. اینم از همون بازی های تقدیر بود که شما بهش باور ندارید

- آخه چه جوری ممکن کسی تو منطقه آلوده نباشه و آلوده بشه؟ مگه اصول ایمنی رو رعایت نمی کردید؟

- اصول ایمنی؟ شما اگه تو آزمایشگاه ها در مورد تاثیر مواد شیمیایی روی خون کار می کنید، ما با این مسمومیت زندگی کردیم چند تک سرفه کرد، معلوم بود هیجان زده

شده، کمی از چای خود را سر کشید، چشمانش رابه آسمان دوخت، نفسی تازه کرد و گفت : حوصله تون ممکن سر بره؟ شاید با منطق شما جور نباشه

- شما نگران نباشید

- بسیار خب، من لوکوموتیوران نبودم، امدادگر بودم، اونم توی قطار سفید، قطاری که برای انتقال مجروحین جنگی، اونهایی که حالشون جوری بود که می شد با قطار حرکتشون داد، به هلال احمر واگذار شده بود. این قطار قبل از انقلاب برای انتقال بیمار و خانم های باردار از اتریش خریداری شده بود، اما با شروع جنگ، اول تحویل جهاد می شه و بعد اونو می دن هلال احمر. توی همون روزهایی که من تلاش می کردم برنامه ام و جور کنم و پیام آمریکا، اتفاقی با این قطار آشنا شدم، قطاری که کل زندگی من و عوض کرد

- عذر می خوام ولی پژوهش به من یاد داده کلی گویی رو قبول نکنم

امیر به فکر فرو رفت، مریم منتظر ادامه حرف او بود، در سکوت چایشان را خوردند

- یعنی نمی خواهید جواب من و بدید؟

- داشتم فکر می‌کردم، چه جوری بگم که راحت تر باشید ... من خاطرات اون دوران نوشتم تا منتشر بشه. آخه این قطار و بچه هایی که توی اون بودن، گمنام موندن، بعد از جنگ، حتی نفهمیدیم قطار چی شد، تا اینکه چند وقت قبل تو یکی از ایستگاه های دور افتاده تهران به نام ایستگاه آپرین، یکی از واگن های این قطار پیدا شد. هرچی که بخواید اون تو نوشتم و هست، اگر قول بدید امانتدار باشید، دستنویس هام و تقدیم شما می‌کنم، بخونید و بهم برگردنید. حالا هم اگه اجازه بدید، من باید مرخص بشم

و بعد بی آنکه منتظر نظر مریم باشه، از پشت میز بلند شد، پول چای را حساب کرد و از ایستگاه خارج شد. مریم خروج امیر را نگاه می‌کرد، باقیمانده چایش را خورد، به سمت گیشه رفت تا بلیط بگیرد و خودش را به سایر همسفرانش برساند.

تیم حدود ساعت یازده شب به هتل رسید، مریم برای تحویل کلید به پذیرش رفت، مامور پذیرش به همراه کلید دفترچه ای را به او تحویل داد. مریم خط امیر را می‌شناخت، پس امیر قبل از آنها به هتل بازگشته بود. مریم

کلید و دفترچه را گرفت و سریع راهی اتاق خودش شد

چراغ اتاق را زد، بی معطلی خودش را روی کاناپه رها کرد و دفترچه را باز کرد

به نام خدا، در زندگی برخی اتفاقات دست خود انسان نیست و سرنوشت او را به پیش می‌برد آن‌چنان‌که حضرت مولانا می‌فرماید: آمده‌ام که تا به خود گوش‌کشان‌کشانمت بی‌دل و بیخودت کنم در دل و جان‌نشانمت. آشنایی من با قطار سفید از روزی شروع شد که برادرم در منطقه جنوب مجروح شد و اونو با قطار داشتن بر می‌گردوندن. من نگران خودم به ایستگاه رسوندم، ایستگاه راه آهن اراک پر از جمعیت بود. قطار بالاخره راس ساعت ۱۸ وارد شد. یک نفر اون وسط گفت عجیبه که تاخیر نداشته؟! یکی از کارمندهای راه آهن گفت هر قطاری تاخیر داشته باشه، قطار سفید تاخیر نداره! چون اون قطار امدادیه و نسبت به همه قطارها در الویته پس راه همیشه برای این قطار بازه. راستش به حرف‌هایی که چند ساعت قبل تو ذهنم بود فکر می‌کردم، با خودم فکر کرده بودم برای جون مجروحین ارزش قائل نیستن که با قطار می‌یارنشون و حالا چیزی که داشتم با

چشمهای خودم می‌دیدم با چیزی که در تصوراتم بود، تفاوت داشت. حالا هم نگران محمود بودم و هم هیجان داشتم تا یه قطار امدادی رو ببینم، آخه من دانشجوی ترم آخر پرستاری بودم که دانشگاه‌ها تعطیل شد، نزدیک دوسال بود که منتظر بودم دانشگاه‌ها باز بشه و من بتونم درس‌م و تموم کنم. قطار به ایستگاه رسید، یه لوکوموتیو معمولی و پشت سرش شش واگن سفید که روی اونها آرم هلال احمر بود، بعد واگن رستوران بود و پشت سرش شش واگن معمولی و یه واگن باری که انبار قطار بود در انتها قرار داشت. با توقف قطار در باز شد و دو تا امدادگر بی توجه به جمعیت از قطار پیاده شدن و شلنگ‌های بلندی رو کشیدن بیرون و مشغول آبگیری شدن. حالا مجروح‌ها رو داشتن تخلیه می‌کردن، همه رفتن جلو کمک، حتی رییس ایستگاه هم اومده بود، من این و از رفتار کارمندهای راه آهن متوجه شدم. مجروح‌ها رو با سرعت از قطار پایین می‌آوردن تا به بیمارستان ولیعصر اراک منتقل کنن. آمبولانس و ماشین شخصی بود که مجروح حمل می‌کرد. من دنبال محمود می‌گشتم، تقریباً همه مجروح‌ها رو از نظر گذروندم، اما از محمود خبری نبود.

یک لحظه پدر رو دیدم که کنار در ایستاده بود و همونطور که سیگار می کشید به چهره جوون ها نگاه می کرد، با خودم گفتم کی به بابا خبر داده، خواستم برم آرومش کنم، اما تو شلوغی جمعیت گمش کردم. محمود بین زخمی ها نبود، قطار داشت آماده حرکت می شد، خودم و به یکی از واگن ها رسوندم، امدادگر جوونی داشت در واگن و می بست، با دست در و نگه داشتم، به امدادگر گفتم: برادرم داخل قطار بوده، اما انگار یادتون رفت تحویلش بدید! ... امدادگر با صدای بلند گفت: مگه می شه کسی رو یادمون بره؟ شاید باید ببریمش تهران. قطار حرکت کرد، یک آن تصمیم گرفتم وارد واگن بشم، امدادگر سعی کرد مانع ورودم بشه، اما قطار حرکت کرده بود و اون چاره ای نداشت جز اینکه راه و باز کنه که نیفتم پایین. خودم و انداختم تو واگن، امدادگر عصبانی بود، با عصبانیت در واگن و بست و گفت: قم باید پیاده شی! این کارت درست نبود، برای ما مسئولیت داره! فقط امدادگر و پرستار و مجروح و کارکنان قطار می تونن سوار این قطار بشن! من برای اینکه کم نیارم گفتم: خودت می گی پرستار، خب منم دانشجوی ترم آخر پرستاریم،

اگه کاری هست بگید کمکتون کنم.

- خیر لازم نکرده کمک کنید، فقط لطفا مزاحم کار ما نشید و وایسید یه گوشه امدادگر با عجله رفت؛ آروم داخل واگن شدم، شبیه بیمارستان بود. ده تا تخت این طرف و ده تا تخت اون طرف، روی هرکدوم تخت ها هم مجروح خوابیده بود، پایه سرم ها به سقف وصل بود و براساس نیاز از طریق بازویی که به اون وصل بودن کمی حرکت می کردن، یه در هم در انتهای واگن قرار داشت که بعد ها فهمیدم اتاق عمله. دو سه نفر امداد گر و بهیار، به مجروحین رسیدگی می کردن، همه چیز برای مراقبت از زخمی ها مهیا بود. پرستارها و امدادگرها یک لحظه هم آروم نبودن، از این تخت به اون تخت. یاد بیمارستان افتادم، اما اینجا و این حجم کار کجا و بیمارستان و کارآموزی ما کجا؟ تازه کلی هم غرمی زدیم که از ما بیگاری می کشن، کارمون زیاده و صحبت هایی از این دست. داخل واگن هوا دم کرده بود، انقدر جذب اونها شده بودم که یادم رفته بود اومدم دنبال محمود. یه لحظه به خودم اومدم که اصلا برای چی وارد قطار شدم. آهسته شروع کردم به جستجوی واگن ها. تو یکی از

واگنها داشتن نفس مصنوعی می‌دادن، به اصطلاح CPR می‌کردن، همه بالای سر اون مجروح بودن، از سر و روشن عرق جاری بود. چشمم افتاد به سرم یکی از مجروحین که تموم شده بود، سرمش و کشیدم. یه پسر جوون هم سن و سال خودم که بعد ها فهمیدم شهریار مزید آبادی از کنارم رد شد، پرسید امدادگری؟ گفتم: نه، پرستارم! گفت این آمپول و برای اون مجروح اون تخت بزن! زودتر هم لباس و عوض کن، سرنگ و پنبه الکل و آمپول گذاشت تو دست من و رفت. رفتم سراغ مجروح، آمپول کشیدم تو سرنگ و براش زدم. حس کردم یه چیزی افتاد روی شونه ام، روپوش پرستاری بود، که همون امدادگر انداخته بود روی شونه ام و رفته بود. چقدر دلم برای پوشیدن لباس پرستاری تنگ شده بود. شهریار شهریار همونجور که دور می‌شد گفتم: بجنب! وقت نداریم، دنبالم بیا! بی معطلی روپوش و پوشیدم و دنبالش راه افتادم، رفت اون سر واگن، باید پانسمان یکی از مجروحین و عوض می‌کردیم. شهریار نشست کنار تخت، سر به سر مجروح می‌داشت و می‌خندید، انگار اول شیفتش تو بیمارستان، پر از انرژی بود. من محو روحیه اش شده بودم، یه

آن نگاهم کرد و گفت، پس چرا وایسادی اونجا، بفرما تو دم در بده! خودم سریع بهش رسوندم و مشغول کمک شدم. شهریار نگاهی به من کرد و گفت: پرستاری، از پانسمان کردنش معلومه! اسمت چی بود؟

- امیر کوچیک شمام! راستش هنوز مدرکم و نگرفتم، دانشجوی ترم آخر پرستاریم.

- الکی شلوغش نکن اینجا لازم باشه ممکن مجبور بشی جراحی هم بکنی وسائل و جمع کرد، مریض و به من سپرد و خودش رفت

قطار سوتی کشید و متوقف شد، رسیده بودیم قم و من نتونسته بودم محمود و پیدا کنم، باید پیاده می شدم نکنه محمود و قم پیاده کنن و من نفهمم، از قطار پریدم پایین، چند تا از خانواده هایی که اومده بودن دنبال بچه هاشون به سمت اومدن و از من سراغ عزیزشون و گرفتن، من گفتم من چیزی نمی دونم از بقیه سوال کنید. تخلیه مجروحین شروع شد، همه مجروحین و تخلیه کردن، شلنگ های آبیگری جمع شد، از محمود خبری نبود. امدادگرایی که آبیگری کرده بودن، از کنارم رد شدن، یکیشون گفت: زود باش الان جا می مونی! با سرعت دنبالشون دویدم و

خودم و به قطار رسوندم و پریدم بالا. شهریار با عصبانیت اومد جلو: هیچ معلومه کجایی؟ بین جوون اینجا خونه خاله نیست که تو ایستگاه بری پایین، هواخوردن و سیگار کشیدن. این آدم هایی که روی این تخت ها هستن، بچه های مردمن، یعنی امانتن دست ما! زود باش، برو سر کارت! دلم می خواست بش بگم بابا من اومدم دنبال داشم، چه توقعی از من داری؟ اما انگار صدام در نمی آمد. گفت بیا واگن های اکسپرس دنبالش راه افتادم. واگن های اکسپرس، واگن های معمولی بودن که تو هر کوپه چهار تا تخت بود و روی اونها هم مجروح خوابونده بودن. حالا چون تو ایستگاه های قبل تعدادی از مجروحین و تحویل داده بودن، خیلی از تخت ها خالی بود. تعداد مجروح ها کم شده بود، اما اونهایی که مونده بودن حالشون نسبت به مجروحینی که تو ایستگاه ها پیاده کرده بودن خوب نبود و مراقبت بیشتری لازم داشتن. یک لحظه گفتم نکنه محمود هم بد حاله؟ دیوانه وار از شهریار دور شدم. شهریار فریاد زد کجا داری می ری پس؟ گفتم: دنبال داشم می گردم، بین مجروح هاست، الان برمی گردم. از این واگن به واگن بعدی، البته اونها واگن نبودن اتاق های

بیمارستانی بودن و پرستارها و امدادگرها خسته و عرق کرده، داشتن بهشون می‌رسیدن. بالاخره محمود توی یکی از واگن‌ها پیدا کردم، روی تخت بیهوش افتاده بود، دستش پانسمان شده بود. نشستم کنارش صداش کردم، امدادگری که اون نزدیک بود گفت باهاش حرف نزن، بیهوش بوده، سر درد می‌گیره! گفتم بیهوش برای چی؟ گفت: انگار تو باغ نیستی هان چند دقیقه است عملش تموم شده

- مگه اینجا شما عمل هم می‌کنید؟
- تو مطمئنی موج نگرفتت؟ مگه از بچه های هلال نیست؟
- نه آقا من دنبال دادم اومدم، الان پیدا شد کردم
- پس این لباس چیه تنت؟
- نمی‌دونم یه نفر داد گفت بپوشم!
- ما رو گرفتی هان، یالا اون روپوش و در بیار، اون روپوش مقدسه! هرکی ندونه فکر می‌کنه پرستاری، حالا یه کاری می‌دی دستمون
- خب پرستارم
- ببین اخوی ما اینجا کلی مجروح بد حال داریم، حال و حوصله شوخی هم ندارم،

یه کاری نکن بگم اومدی مخل کارمون بشی
 - مخل چیه؟ دانشجوی ترم آخر پرستاریم،
 اگه کاری داری بگو کمکت کنم

طرف عصبانی شد و داد زد: علی! بیا ببین
 این بابا کیه؟ من کار دارم. خودش از من فاصله
 گرفت و رفت. جوون قد بلند و لاغری اومد
 سراغم، آرومتر از نفر قبلی بود، اسمش علی
 اصغری بود، گفت: مشکلی پیش اومده؟ انقدر
 با آرامش حرف می‌زد که حس کردم سال‌ها
 می‌شناسمش: من امیر هستم، دانشجوی ترم آخر
 پرستاری، اینم برادرمه، اراک منتظرش بودیم اما
 پیاده اش نکردن من نگران بودم، به زور سوار
 قطار شدم، یه آقایی ازم پرسید پرستاری؟ گفتم
 بله و این روپوش و بهم داد، کلی هم کمکش
 کردم می‌تونید ازش بپرسید. علی لبخندی زد و
 گفت: خب حالا فهمیدم چی شد، یه لطفی کن
 روپوشت و بده به من که بچه‌ها اذیت نکنن،
 هرکی هم گفت اینجا چکار می‌کنی بگو،
 با علی اصغری هماهنگ کردم. خودتم کنار
 برادرت بمون، ولی لطفاً تو کار ما دخالت نکن
 ممنون

هیچوقت حس بد اون لحظه که داشتم روپوش
 در می‌آوردم تا تحویل بدم و فراموش نمی‌کنم،

اما چاره ای نبود، اطاعت کردم و نشستم کنار محمود. علائم حیاتیش و چک کردم، وضعیت استیبل به نظر می‌رسید، باخودم فکر کردم اینا دیگه کی هستن، تو قطار طرف و عمل می‌کنن. بالاخره قطار به ایستگاه تهران رسید، تو اون چند ساعت می‌دیدم که اونها با چه ذوق و شوقی دارن به مجروح‌ها رسیدگی می‌کنن. دلم نمی‌خواست ازشون جدا بشم، اما چاره ای نبود همراه محمود راهی بیمارستان شدم

منتقلمون کردن بیمارستان پونزده خرداد، محمود درد داشت، اصلا یادش نبود که چه اتفاقی افتاده، از دیدن من تعجب کرد. روی موتور داشته می‌رفته که خمپاره می‌خوره کنارش، ترکش دستش و گردنش و زخمی می‌کنه. دستش خونریزی شدید داشته، همون اهواز دستش و درست می‌کنن ولی باز تو قطار خونریزی کرده بوده که کار می‌کشه به اتاق عمل، خونریزی رو بند آورده بودن، اما ترکش‌های توگردنش باید بررسی می‌شد، برای همین آوردنش تهران. از بیمارستان زنگ زدم خونه توران خانم اینها زن همسایه مون تا گفتم سلام و خودم و معرفی کردم، دیدم جیغ زد و گفت که همه شهر دارن دنبالم می‌گردن و گفت گوشی و رفت مادر و

صدا کنه. خیلی ها تو صف تلفن بودن، ناچار قطع کردم، برگشتم اتاق محمود، دیدم نیست. برده بودنش برای رادیولوژی، خودم و رسوندم اونجا، به بهیاری که اونجا بود کمک کردم، عکسش و گرفتن و برگشتیم اتاق محمود درد داشت، سعی کردم آرومش کنم، دل تو دلم نبود، باید به مامان اینا اطلاع می‌دادم. محمود و سپردم به همراه تخت بغلی و او مدم تلفن بزنم. صف تلفن شلوغ بود، نمی‌دونستم چکار کنم، برگردم کنار تخت محمود یا برم بیرون و تلفن کنم. می‌دونستم مامان الان خونه توران خانمه و نگران فشار خونش بودم. گفتم اونها رو از نگرانی دریبارم و زود برگردم، از بیمارستان زدم بیرون، یه مغازه سوپری دیدم، پیرمردی پشت دخل بود که بداخلاق به نظر می‌رسید، سلامی دادم و ازش سراغ تلفن راه دور و گرفتم. پرسید مجروح داری؟ گفتم داداشم

- ایشالا خدا سلامتی بده بیا این طرف!

- رفتم پشت یخچال بزرگی که بود

تلفن و گذاشت رو میز و گفت: این طرف ها
تلفن راه دور کمه، بیا زنگ بزن، حتما نگران
خوشحال شدم تشکر کردم و گوشی رو
برداشتم، هنوز زنگ اول نخورده بود، مادر گوشی

رو برداشت، اولش که کلی غر زد و بعد پرسید کجایی؟ حس کردم چیزی از محمود نمی‌دونه! از حال بابا هم سوال کردم، گفت فقط نگران تو هستیم. تعجب کرده بودم، سراغ محمود، متوجه شدم از وضعیت محمود اطلاعی ندارن. خیالم راحت شد و گفتم کاری داشتم اومدم تهران، با شنیدن کلمه تهران دوباره نصیحت‌ها شروع شد. سریع قطع کردم، پیرمرد یه جای هم برام ریخت، تشکر کردم، چای و خوردم، هرکاری کردم پول تلفن و حساب نکرد و گفت جوون‌های مردم جونشون می‌دن، اونوقت ماقده یه تلفن هم کمک نکنیم؟ هروقت خواستی زنگ بزنی بیا اینجا! تشکر کردم و سریع سمت بیمارستان راه افتادم. چای حالم و بهتر کرده بود، تازه یادم افتاد از دیروز که از خونه زدم بیرون چیزی نخوردم. رسیدم اتاق محمود، دیدم تخت خالیه، انگار بند دلم پاره شد. همراه تخت بغلی گفت بردنش اتاق عمل. خودم و رسوندم پشت در اتاق عمل، در زدم. در و باز کردن، از وضعیت محمود پرسیدم گفتن زیر عمله و باید منتظر بمونم. عمل حدود سه ساعت طول کشید دکترش و نمی‌شناختم، هر دکتري می‌اومد بیرون می‌رفتم سراغش، تا آخرش دکتر هزاوه

ای اومد و گفت عمل سخت بوده، اما خدا رو شکر موفقیت آمیز، شانس آورده بوده، ترکش تا نزدیک نخاع رفته بوده. یک هفته بیمارستان بودیم و تو این مدت مرتب به مادرم زنگ می زدم، ولی از محمود چیزی نگفتم.

بالاخره محمود به سلامتی مرخص شد و قرار شد برگردیم اراک. امدادگراها اومدن و ما رو تا قطار رسوندن، تو راه ازشون در مورد قطار سفید سوال کردم و فهمیدم که زیر نظر هلال احمره، اما اون قطار برای من تبدیل شده بود به کعبه آمال، انگار یه بخش وجودم و داخل اون جا گذاشته بود. محمود رسوندم به خانواده، مادر وقتی محمود با اون حال دید غش کرد، اونو به هوش آوردیم. من ماموریتم و انجام داده بودم، راستش مادر باور نمی کرد این هشت روز من از کنار محمود جم نخورده باشم. به بابا گفتم شما از کجا خبردار شدید؟ بابا که زیاد عادت نداشت حرف بزنه گفت: من خبر نداشتم

- پس اون روز دور میدون راه آهن و ایستگاه چکار می کردید؟

بابا با تعجب گفت: من؟ من آخه تو ایستگاه راه آهن چکار دارم؟ بعد هم کتش و انداخت روی شونه اش و سیگارش و روشن کرد

و رفت تو حیاط. حس کردم دوست نداره در این مورد صحبت کنه، برای همین پا پی نشدم. دلم پیش قطار بود، ساکم و جمع کردم، مادرم فکر می‌کرد می‌خوام برم آمریکا، آخه بعد از تعطیلی دانشگاه دختری که دوست داشتم به همراه خانواده اش به اونجا رفته بودن و منم گفته بودم منم می‌خوام برم اونجا! کلی توضیح دادم و قسم خوردم تا مادرم باورش شد که می‌خوام برم تهران و قصد دارم برم هلال

مریم به خودش آمد، ساعت و نگاه کرد ساعت یک شب بود و اون هنوز نخوابیده بود. یک لیوان آب خورد، انگار خواب از سرش پریده بود. رفت پشت پنجره و به شهر که زیر پاش نگاه کرد. با خودش فکر کرد یعنی امیر هم تمام مدت جنگ داخل اون قطار بوده؟ کجا شیمیایی شده بوده؟ باید استراحت می‌کرد، اما دلش آروم نداشت، دفترچه روی میز بود، ناخودآگاه دفترچه رو برداشت و روی تخت دراز کشید

رفتم هلال، کارت دانشجوییم و که نشون دادم، کارها خیلی زودتر از اونچه فکر می‌کردم انجام شد، قرار شد سفر بعدی من هم همراه قطار برم، اما معلوم نبود کی این سفر انجام می‌شه

چون قطار می‌موند تهران و زمانی که عملیاتی شروع می‌شد برای امداد اعزام می‌شد. بهم گفتن شماره بده بهت خبر می‌دیم، اما ما تلفن نداشتیم، گفتم نمی‌شه من بمونم داخل قطار که گفتن نه، ناامید داشتم می‌اومدم بیرون که مسئول ثبت نام انگار دلش به حالم سوخته باشه گفت تا حرکت قطار می‌تونی جاهی دیگه کمک کنی، من که انگار فقط دلم و قطار برده بود گفتم ولی من می‌خوام تو اون قطار باشم. خندید و گفت: توی قطار هم می‌ری اما کارهای ما فقط اون قطار نیست، اینجا ماموریت زیاد دارم، هستی؟ بسم...! گفتم هستم و گفت خیلی خب، بعد یه نامه بهم داد که برم خوابگاه و قرار شد فردا صبح اول وقت خودم به هلال معرفی کنم

شب از هیجان خوابم نبرد، شش صبح بعد از خوندن نماز از خوابگاه زدم بیرون و رفتم هلال درها بسته بودن، تا هفت و ربع که در باز کنن، نشسته بودم و به ساختمون هلال چشم دوخته بودم و فکر می‌کردم. به اینکه از آمریکا راهی منطقه شدم. باید تصمیمم و می‌گرفتم یا می‌رفتم دنبال زندگی خودم و یا اینکه اگه می‌رفتم توی این راه نمی‌دونستم چی پیش می‌یاد. بالاخره در

باز شد ، من رفتم اتاق ثبت نام ، در بسته بود نمی‌دونستم چکار کنم که دیدم همون آقای دیروزی اومد و گفت : احسنت بر اخوی سحر خیز ، خیلی زود آمدی و بعد درو باز کرد و گفت بفرمایید

روی صندلی نشستم ، گوشی و برداشت و زنگ زد: الو ... علی جان ... سلام اخوی ... یه نیروی تازه نفس برات دارم، خواستی بری بیا دنبالش با خودت ببرش ! نیم ساعت نشده بود که دیدم همون جوون بلند قد و لاغر که تو قطار دیدمش اومد. از دیدن من تعجب کرد و با من سلام و علیک گرمی کرد، مسئول پذیرش که تعجب کرده بود پرسید مگه می‌شناسیش؟ و علی ماجرا رو تعریف کرد. مسئول که خنده اش گرفته بود گفت پس قبل از اینکه ثبت نام کنه اولین ماموریتش هم رفته؟ علی همونجور که می‌خندید گفت: پس چی ؟ با بچه ها که صحبت می‌کردیم شهریار بوده که روپوش بش داده می‌گفت خیلی هم وارد بوده و کلی کمک کرده حیف که اون موقع نمی‌دونستیم وگرنه از نزدیک قم تا تهران انقدر کار ازش می‌کشیدیم که دیگه پشت سرش و هم نگاه نکنه. من با علی عازم ماموریت شدم، اونروز بیمارستان های

مختلف می‌رفتیم و مجروح‌هایی که مرخص می‌شدن و به ایستگاه راه آهن منتقل می‌کردیم و تو کوپه جا می‌دادیم تا برن به شهر خودشون بعد علی گفت مشهد یا اراک؟ گفتم یعنی چی؟ گفت هر کدوممون باید با یه قطار بریم. و تا رسیدن به مقصد همراه بهبود یافته‌ها باشیم، خب کار دیگه

دلم برای خونه تنگ شده بود ولی مشهد چنان من و به هیجان آورد که ناخودآگاه گفتم اگه ناراحت نمی‌شید من برم مشهد، علی هم پذیرفت و من همراه بچه‌ها راهی مشهد شدم. تو راه کلی برام از خاطرات منطقه گفتن، با خودم گفتم برسم مشهد مستقیم می‌رم حرم زیارت! اما مگه این راه تموم می‌شد، بالاخره رسیدیم مشهد دیدم بچه‌ها هلال مشهد و خانواده‌ها اومدن استقبال، بچه‌ها رو صحیح و سالم تحویلشون دادم، خیالم راحت شد، نفس راحتی کشیدم. خواستم راه بیفتم که دیدم یکی از امدادگرها صدام کرد و بلیطی بهم داد و گفت بریم دفتر یه چیزی بخور، بیست دقیقه دیگه باید حرکت کنی

- کجا؟

- تهران دیگه! نکنه خیال کردی اینجا

هتل داریم

- گفتم زیارت چی؟

- گفت آقا از همین جا هم زیارتت و قبول داره، کسی که داره به رزمنده ها کمک می‌کنه معلوم زیارتش قبوله! تهران گفتن که سریع برگردی انگار می‌خوان بفرستنت جای دیگه

- با دلخوری رفتم دفتر، چیزی از گلوم پایین نمی‌رفت، تا دم واگن مشایعتم کردن و من برگشتم تهران اما پر از بغض زیارتی که حسرتش به دلم مونده بود

به ایستگاه تهران رسیدم، مستقیم رفتم دفتر، صدای مارش حمله از بلندگوهای ایستگاه پخش می‌شد، علی اونجا منتظرم بود، با دیدن من از پشت میز بلند شد، زیارت قبولی گفت که بیشتر حرصم و درآورد، اما چیزی نگفتم، بعد گفت: اگر کاری داری برو کارات و انجام بده و برایه ساعت دیگه اینجا باش ماموریت داریم - باز هم مجروح باید ببریم و تحویل خانواده هاشون بدیم؟

- این دیگه محرمانه است

کلافه بودم، من اومده بودم اونجا که کار درمانی کنم و حالا حس یه ویلچر و داشتم که

باهاش بیمار جا به جا می کردن، اما آرامشی که علی داشت مانع این می شد که چیزی بگم، از ایستگاه زدم بیرون، مردم وقتی من و با لباس هلال احمر می دیدن با احترام بیشتری بهم نگاه می کردن، گرسنه بودم، نمی دونستم کدوم ساندویچی خوبه، بالاخر دل و زدم به دریا و به یه مغازه رفتم و سفارش دادم، اما از من پول نگرفت، گفت از امدادگر های قطار سفید پول نمی گیریم، شما فرشته هایی هستید که جون جوون های مردم و نجات می دید. از اینکه قطار سفید و می شناخت تعجب کردم لبخندی زد و گفت: هان تعجب کردی؟ ...تعجب نکن این قطار که می رسه همه ما مغازه ها رو رها می کنیم و می ریم کمک، برای همین تقریباً همه برو بچه های اونو و لباساشون و می شناسیم ازش تشکر کردم و خارج شدم، احساس غرور می کردم، پس راست گفته بودن من به خانواده قطار سفید پیوسته بودم، با عجله خودم و به علی رسوندم. من . دید گفت: چی شده؟ کبکت خروس می خونه انگار

- در خدمتم
- بیا بریم کمک بچه ها بارگیری داریم .
- بعد با هم از دفتر خارج شدیم و من

و برد به یه قسمت ایستگاه که تقریباً خلوت بود، بقیه بچه ها هم اونجا بودن، من و معرفی کرد و گفت بچه ها امیر هم‌رزم جدیدمونه ! بچه ها به استقبالم اومدن، خیلی هاشون کسایی نبودن که دفعه پیش دیده بودم، اما یه نفر خوب شناختم ، پرستار بداخلاقی که من و به علی سپرده بود، این بار مهربون بود و لبخند می‌زد: پس تو هم به خونواده ما اومدی، خوش اومدی امیر خان و بعد محکم با من دست داد، یه خاور اومد، همه بچه ها به سمت خاور رفتن، در های خاور و باز کردن، پر از دارو و تجهیزات پزشکی بود، همه کمک کردیم و اونو توی واگنی که آخرین واگن قطار بود و بش می‌گفتن توشه جا دادیم. عرق از سر و روی همه مون جاری بود، بعد بارگیری گفتن سوار شید و منتظر بمونید. با خودم فکر می‌کردم اولین ماموریت من تا حداکثر چند دقیقه دیگه شروع می‌شه. اما چند دقیقه شد چهار ساعت، کلافه بودم. علی اومد نشست پیشم و گفت کلافه شدی ؟

- خب یعنی معلوم نیست کی می‌ریم که اینجوری علاف نشیم؟
- خب چون از روی مسیر حرکت ما

ممکنه ستون پنجم متوجه بشه که قراره کجا عملیات بشه معمولا تا عملیات شروع نشده حرکت نمی‌کنیم، البته حالا خوبه که عملیات شروع شده

- یعنی چی؟

- یعنی ممکن یه وقت هایی چند روز تو قطار آماده باش بمونیم، تا فرمان حرکت بیاد، اینجا باید یاد بگیري صبور باشی و به کسی از حرکت قطار اطلاع ندی

- کاش زود تر راه بیفتیم

هنوز جمله ام تموم نشده بود که قطار بوقی زد و حرکت کرد. هیجان‌زده و خوشحال بودم. بچه ها با هم شوخی می‌کردن، یواش یواش منم وارد شوخی هاشون کردن، جوری که دیگه احساس غریبه بودن نکنم. قم و اراک، به ایستگاه اراک رسیدیم، توقف خیلی کوتاه بود، از پنجره بیرون نگاه می‌کردم، انگار همون‌روزی بود که محمود و می‌خواستن با این قطار بیارن و بابا هنوز روی لبه بلوک ها، روبروی نانوایی نشسته بود و سیگار می‌کشید. بچگی های خودم و محمود و می‌دیدم که تو میدون چمنکاری شده جلوی ایستگاه با هم کشتی می‌گرفتیم. قطار حرکت کرد و ایستگاه دور و دورتر می‌شد

- چیه؟ دلت تنگ شده؟

مهدی هولاکویی همون امدادگری بود که
سری پیش به زور تو قطار راهش داده بود

- دلم که تنگ شده اما خب آدم شهرش
و دوست داره دیگه

- اما اون سری یه جوری پریدی بالا که
من فکر کردم داری در می‌ری

با این جمله همه بچه‌ها زدن زیر خنده، امیر
خودش بیشتر از همه خندید: راستش هم حرصم
گرفته بود هم دوستون داشتم و هم اینکه
می‌ترسیدم پرتم کنید پایین اما حالا افتخار
می‌کنم که کنار شما هستم. بچه‌ها رفتن تو
کوپه‌های اکسپرس که استراحت کنن، من هم
روی تخت دراز کشیدم، اما خوابم نمی‌برد،
نمی‌دونم چقدر طول کشید تا خوابم برد

- امیر جان؟ پاشو کار داریم

از جا جستم، نمی‌دونستم کجاییم، از پنجره
بیرون و نگاه کردم، تابلوی ایستگاه دیده
نمی‌شد، کنار قطار کلی مجروح منتظر بودن

- کجا هستیم؟

- پایگاه وحدتی! زود باش باید کمک کنیم
زودتر سوار شن، حالشون خوب نیست

با سرعت تمام آماده شدم ، داخل ایستگاه پر از نیروهای نظامی بود، همه کمک می کردند ، در حدود بیست دقیقه قطار پر شد و ما آماده ، در هر واگن سه نفر بودیم ، یهو دیدم شهریار همون کسی که سری پیش بهم روپوش داده بود هم اومد بالا ؛ به استقبالش رفتم ، انتظار نداشتم من و یادش باشه ، فقط فرصت کرد بگه آفرین، می بینم منظم شدی و لباس مرتب و بعد رفت سروقت مجروحین و داد زد کدوم واگنی؟ من تازه یادم افتاد نمی دونم کجا باید باشم؛ راه افتادم دنبال علی آقا که شهریار داد زد بیا دم دست خودم واگن شماره سه ، از واگن های اکسپرس که مجروحین بیشتر سطحی بودن، رد شدم؛ رستوران را هم پشت سر گذاشتم و وارد واگن های سفید شدم، اینجا مجروحین نسبت به واگن های اکسپرس جراحات بیشتری داشتند، سه تا واگن و طی کردم، تارسیدم به واگن خودمون شهریار نرسیده مشغول بود، یکی یکی مجروح ها رو تحویل گرفتیم ، دکتر کنار شهریار بود و برای هرکدوم از مجروح ها اوردر می داشت، منم به اونها ملحق شدم هفت مجروح به من سپرده شد و هفت مجروح به شهریار و شش تا هم خود دکتر، اینجا کاربا اونچه

که تو دانشکده خونده بودیم متفاوت بود، هر کسی هر کاری از دستش بر می‌اومد انجام می‌داد، ایستگاه به ایستگاه با توجه به امکانات شهر ها تعدادی از مجروحین و تحویل می‌دادیم، دورود و ازنا و بعد اراک که تقریباً نصف مجروح ها تحویل شدن هر ایستگاهی که می‌ایستادیم، همه می‌اومدن کمک، این لا به لا هم مردم با جعبه شیرینی و شربت به استقبال می‌اومدن، انقدر که دیگه کسی به شیرینی نگاه نمی‌کرد. شهریار می‌گفت بچه های راه آهن می‌گفتن خیلی وقت ها بچه ها با سنگ قطار و نشونه می‌گرفتن اما قطار سفید رو کسی ندیده بود که حتی یه سنگ هم به طرفش پرتاب بشه.

قطار به ایستگاه راه آهن رسید برای تخلیه مجروحین پیاده شدم، چقدر دلم برای مادرم تنگ شده بود، برای بوی سیگاربابا که اغلب ساکت بود و چیزی نمی‌گفت. تا خونه چند دقیقه بیشتر راه نبود اما من نمی‌تونستم برم، مردم برای تخلیه مجروحین اومدن کمک اون وسط چیزی دیدم که باورم نمی‌شد، بابا اومده بود کمک، من و ندیده بود و سخت مشغول کمک بود، رفتم جلو دستاش و بوس کردم، از اینکه من و دیده بود هم خوشحال بود، با

غرور و لبخند خاصی سر تا پام و تو لباس
 هلال نگاه کرد و بعد انگار چیزی یادش اومده
 باشه گفت: به کسی نمی گی من و اینجا دیدی
 هان

تازه فهمیدم اون روز که محمود می آوردن اون
 برای چی زود تر از من رسیده بود ایستگاه راه
 آهن، قطار سوت زد و من فقط با بابا خدا حافظی
 کردم و سوار شدم. راستش گیج بودم به این
 فکر می کردم که در جنگ چه آدم هایی چه
 کارهایی می کنن و کسی از اون با خبر نیست.
 شهریار صدام کرد و من تازه به خودم اومدم،
 چنان مشغول شدیم که نفهمیدم کی رسیدیم قم،
 نزدیک تهران بودیم که آهسته و در گوشی گفتن
 بیمارستان های تهران جا ندارن و باید قطار بره
 شمال آخه، ما خودمون دیگه نایی نداشتیم
 تو هر سفر حتی یه لحظه هم نمی تونستیم
 استراحت کنیم. یهو سر و صدا از یکی از واگن
 ها بلند شد؛ معلوم نبود کی به مجروحین گفته
 بود شما رو تهران پیاده نمی کنن و می خوان
 ببرنتون گرگان، همین باعث اعتراض شده بود
 و خیلی ها می گفتن می خوان ما رو آواره کنن
 که دیدیم از پنجره جمعیت زد بیرون و همه
 مجروحینی که می تونستن با پا خودشون برن

پایین از قطار اومده بودن و پایین و تازه خیلی از اونایی هم که راه رفتن براشون سخت بود و با خودشون برده بودن تو ایستگاه. همه چیز به هم ریخته بود، مسئولین ستاد انتقال مجروحین ما رو مقصر می‌دونستن، بین بچه‌ها و اونها بحث شد. اما یهو علی گفت مجروحین زیاد بودن و قطار باید برگرده جنوب. بی معطلی رفتیم انبار توشه رو بارگیری کردیم و آماده حرکت شدیم، بحث همچنان ادامه داشت، قطار ریل عوض کرد و ما به راه افتادیم اما از داخل قطار مجروحین و می‌دیدم که با مسئولین تخلیه در حال بحث هستن، ما کاری نمی‌تونستیم بکنیم. تو این راه همه انقدر خسته بودن که همه بیهوش افتادیم

ساعت چهار صبح شده بود، مریم هنوز در گیر و دار خاطرات امیر بود، حالا متوجه شده بود که امیر اون و فراموش نکرده بوده، بلکه تو شرایطی بوده که نمی‌تونسته به جز اون کاری که کرده انجام بده. دلش می‌خواست بقیه دفترچه رو بخونه اما چشم هایش دیگه نمی‌دید، با خودش فکر کرد این شاید همون حالتی بوده باشه که خیلی شب‌ها پرستارها و امدادگرهایی که توی اون قطار بودن حس

کرده باشن. دفترچه را بست، چراغ را خاموش کرد، اما مغزش آرام نمی‌گرفت

صدای زنگ موبایل در اتاق پیچیده، مریم خواب آلود گوشی را جواب داد، از جا جست، ساعت ۹ بود و او باید خودش را به سمینار می‌رساند، تا بتواند مقاله خود را ارائه دهد. قطعاً نمی‌توانست به صبحانه برسد، با عجله از اتاق خارج شد. در لابی کسی نبود انگار همه راهی سالن شده بودند، با عجله به سمت در می‌رفت که کسی صدایش کرد: میس مریم! مریم بازگشت، امیر بود. به سمت امیر بازگشت

- می‌دونستم خواب می‌مونید!

این جمله امیر به مریم برخورد بود، حس کرد او با این کار از نوشته خود تعریف کرده است و از این همه غرور لجش گرفته بود، خود را به سایرین رساندند و بی هیچ کلمه در جاهای خویش نشستند و راهی کنفرانس شدند. در طول مدت سخنرانی‌ها مریم باز هم دفترچه را کنار خود داشت، انگار گنج بزرگی همراه خود دارد. نام مریم را اعلام کردند، برخاست و در جایگاه قرار گرفت و ارائه خود را آغاز کرد در این مدتی که پژوهش خود را ارائه می‌داد، اصلاً به

امیر نگاه نکرد، امیر نمی‌توانست رفتار متناقض او را درک کند، از یکسو کم‌محلی و از سوی دیگر آوردن کاپشن و پیاده شدن از قطار. اما هرچه که بود امیر حس می‌کرد دیگر زبان یکدیگر را متوجه نمی‌شوند، مریم اندکی لهجه انگلیسی گرفته بود و این نشان می‌داد که با فارسی زبانان زیادی حشر و نشر ندارد. به هر روی سخنرانی مریم تمام شد، سخنرانی خوبی که با استقبال حضار رو به رو شد، امیر حس کرد بین او و مریم رقابت ناگفته‌ای وجود دارد. به هتل بازگشتند، اما مریم بی آنکه غذا بخورد خودش را به اتاقش رساند و بی معطلی دفترچه را باز کرد

بعد از اولین ماموریتم دانشگاه‌ها دوباره باز شد، خانواده به من اصرار کردند که به دانشگاه بازگردم، اما به دو دلیل نمی‌توانستم آنجا بروم، اول آنکه در قطار چیزی یافته بودم برای درس‌هایی که دانشگاه می‌آموختم و دوم اینکه نمی‌توانستم جای خالی کسی که قرار بود عمرم را با او سپری کنم را تحمل کنم

مریم به اینجا که رسید دفترچه را بست، نمی‌توانست بغضش را کنترل کند، با صدای بلند بغض خود را خالی کرد. بغضی که سال

ها گلویش را می‌فشرد، پس امیر در تمام این سال‌ها او را فراموش نکرده بوده است، حالا مریم حس می‌کرد آتشی که زیر خاکستر فراموشی خاموش کرده بوده است دوباره دارد شعله می‌کشد. اما دیگر نه او مریم سابق بود و نه امیر امیر سابق، قطعاً امیر ازدواج کرده بود و باید این آتش را دوباره خاموش می‌کرد. برای همین تصمیم گرفت دیگر مابقی دفترچه را نخواند و دفترچه را به امیر بازگرداند، اصلاً چه اهمیتی داشت که امیر چه می‌کرده است، سال‌ها از آتش آن عشق گذشته بود و اشتباه از خود مریم بود که شاید به دلیل کنجکاوی زنانه می‌خواست از حال و روز او باخبر شود، مگر امیر او را در ایستگاه تنها نگذاشته بود و او ناچار با قطار بعدی خودش را به همسفرانش رسانده بود. چشم‌هایش را پاک کرد، دفترچه را زیر بغل زد و از اتاق خارج شد

امیر پشت یک میز تنها نشسته بود، غذایش را نمی‌خورد با آن بازی بازی می‌کرد، مستقیم به سمت میز امیر رفت، بی آنکه سخنی بگوید. دفترچه را روی میز کوبید و از او دور شد. رستوران سلف سرویس بود، بشقابی برداشت و اندکی سالاد کشید و در میزی دیگر نشست،

صدای موبایلی در فضا پیچید، موبایل امیر بود، با موبایل صحبت می‌کرد، لبخند می‌زد، مریم امیر را زیر نظر داشت. با خودش فکر کرد حتما خانواده امیر هستند و او با همسرش صحبت می‌کند. امیر سر چرخاند، مریم را دید، همانطور که با گوشی صحبت می‌کرد به میز او نزدیک شد: بله همینجاست گوشی

- ببخشید خانم دکتر می‌خوان با شما صحبت کنن

مریم وا رفته بود نمی‌دانست آن سوی خط کیست؟ اگر همسر امیر بود باید به او چه بگوید، اصلا چه لزومی داشت او با همسر امیر صحبت کند، مگر بین او و امیر جز سردی چیز دیگری بود؟ امیر همچنان گوشی را به سمت او گرفته بود: راضیه، خواهرم می‌خواه با شما صحبت کنه

مریم یادش می‌آمد آن زمان که حاج خانم نظر مثبتی روی ازدواج آنها نداشت، راضیه بارها از آنها دفاع کرده بود، اما حالا با او در چه موردی باید صحبت کند، به ناچار گوشی را گرفت: الو... سلام... راضیه خانم... خوبید... چشم... الان می‌رم یه جای خلوت... و بعد در حالیکه گوشی را به گوشش چسبانده بود از

رستوران خارج شد، امیر دور شدن او را دید و خودش به میزش بازگشت. مکالمه مریم و راضیه به طول انجامید، بالاخره مریم با چشمان سرخ وارد شد، به سمت امیر رفت و گوشی او را پس داد

- واقعا که

و بعد بی هیچ کلام دیگری به سوی میز خودش رفت، سرش را در میان دستانش گرفت، کمی آب خورد. امیر نمی دانست راضیه به مریم چه گفته است که او چنین عصبانی است، می ترسید جلو برود و مریم به او عکس العمل نشان بدهد. همان حالی که اگر مجروحی در بین راه شهید می شد و خانواده اش پای قطار بودند پیدا می کرد، همیشه در اینگونه موارد فرار می کرد و این وظیفه را به گردن کس دیگری می انداخت، عذاب وجدان گرفته بود، کسی آنجا نبود تا او را سراغ مریم بفرستد، خودش هم که نمی دانست چه باید بکند، تصمیم گرفت با راضیه تماس بگیرد دوباره گوشی را در دست گرفت، قبل از آنکه شماره ای بگیرد مریم بشقابش را برداشت و به سوی او آمد. دستان امیر آشکارا می لرزید، گوشی را روی میز گذاشت و ناخودآگاه بلند شد و ایستاد. مریم

خیلی مصمم روبه روی او نشست، امیر همانطور سرپا ایستاده بود

- چرانمی شینی؟

امیر ناخودآگاه نشست، مریم به او خیره شده بود، امیر سعی کرد نگاهش را از او بدزد

- امیر چرا؟ می شه برای من توضیح بدی چرا؟

امیر نمی دانست مریم از چه چیزی صحبت می کند: ببخشید من متوجه نمی شم

- بله منم جای تو بودم خودم و می زدم به اون راه

- خانم دکتر لطفا شفاف صحبت کنید، برای من جالبه هر دوی ما دوبار وارد دانشگاه شدیم اما هر دو بار مسیرمون یکی بوده چه کنار هم چه جدا از هم ، چه پرستاری و چه پزشکی و تخصصش پس گمونم زبون هم و خوب بفهمیم، من نمی دونم راضیه چی به شما گفته

- الکی خانم دکتر خانم دکتر نکن، الان من مریمم، مریم شیرازی ، دوست راضیه

- من اجازه می خوام بپرسم چی شد یهو انقدر خودمونی شدیدی؟

- نه می بینم ماشالله هنوز زبونتون درازه، آقای دکتر امیر محمودی، امیر خان، جناب دکتر، استاد نمی دونم چی باید صдатون کنم یه بحث علمیه

- همون بهتر که بحث علمی بمونه، بفرمایید خانم دکتر

مریم گوشی خود را بیرون آورد و به دست امیر داد: می شه این جواب آزمایش رو برای من تفسیر بفرمایید

- یعنی شما خودتون نمی تونید؟

- چرا اتفاقا من خیلی خوب هم می تونم ولی ازقضا شما نمی تونید
امیر متوجه قضایا شد، برخاست تا میز را ترک کند

- آقای دکتر می شینید یا من صدام و بیرم بالا، می دونید که من اعصاب درستی ندارم
امیر که انگار غافلگیر شده بود، نگاهی به اطراف کرد و گفت: گمونم بیرم بیرون صحبت کنیم بهتر باشه! و بعد با سرعت از آنجا خارج شد، مریم هم سراسیمه به دنبال او دوید

در محوطه هتل آفتاب دلچسب ظهر گرمای لطیفی داشت، امیر در آفتاب ایستاده بود، مریم

در حالیکه پالتو اش را مرتب می کرد کنار او ایستاد : خب؟

- خب

- منشظورم اینه که از کی شیمیایی شدی ؟
از کی خودت سر خود درمانت و قطع کردی ؟
- ببخشید من خودم آنکولوژم، پس قطع درمان من نمی تونه سرخود باشه

- بله ولی نه با این آزمایش ها، بذار خیالت و راحت کنم، راضیه برای من گفت که درمانت و رها کردی ، هرچیزی بین ما عوض شده باشه ، با هم دشمن که نیستیم، دیدی درست گفتم که نتایج پژوهشت نمی تونه فقط حاصل مطالعه آزمایشگاهی باشه؟ تو مگه جایی بودی که حمله شیمیایی شده باشه؟
- نه!

- پس نتیجه این آزمایش ها چی می گه؟

- اون دفترچه رو نخوندی؟

- تا نصفه دیگه نمی تونستم بیشتر بخونم

- پس نگو برات مهم هستم، حداقل می تونستی خیلی چیزها رو بفهمی، آوردی پرتش کردی رو میز و رفتی

امیر با عصبانیت دور شد، مریم نگاهی به او

کرد و گفت: خودت هم یادت رفت این مگه دفتر شما نبود، خودتون جا گذاشتیدش، حق رسید به حق دار

تا امیر بخواهد چیزی بگوید مریم از کنارش رد شد و دفتر را با خود برد

مریم سراسیمه وارد اتاق شد، نمی‌توانست جلوی اشکهایش را بگیرد، عینکش را زد، دفترچه را باز کرد، دستانش می‌لرزید، دنبال آخرین صفحه ای بود که آن را خوانده بود، کجا بود، انگار همه چیز را فراموش کرده بود، به خاطر آورد آخرین عبارت

بعد از اولین ماموریتم دانشگاه ها دوباره باز شد، خانواده به من اصرار کردند که به دانشگاه بازگردم ، اما به دو دلیل نمی‌توانستم آنجا بروم ، اول آنکه در قطار چیزی یافته بودم و رای درس هایی که دانشگاه می‌آموختم و دوم اینکه نمی‌توانستم جای خالی کسی که قرار بود عمرم را با او سپری کنم را تحمل کنم

هر سفر این قطار خودش یه کتابه و من این سعادت و داشتم که تو این قطار خیلی چیزها یاد بگیرم. تو یکی از ماموریت ها دیدم منوچهر اومد دم واگن ما و گفت می‌شه تو این سفر ما جامون و با هم عوض کنیم؟ من تعجب

کرده بودم، آخه این واگن و اون واگن چه فرقی داشت. بی اونکه فکر کنم گفتم باشه و واگن هامون و عوض کردیم. تو واگن جدید پونزده مجروح داشتیم در صورتیکه تو واگن قبلیم بیست تا تخت پر بود. بیمار بدحالم نداشت. پس چرا منوچهر ازم خواسته بود که جامون و با هم عوض کنیم؟ حدس زدم با غلامرضا بحثش شده باشه، اما غلامرضا لبخند زنان و پر از انرژی مشغول رسیدگی به زخمی‌ها بود. همونجور که من و دید با اون لهجه شیرین بلوچیش گفت: تو اینجا چکار می‌کنی؟ گفتم نمی‌دونم محمود گفت جامون و عوض کنیم. غلامرضا زد زیر خنده و گفت: من که از کار این پسر سر در نمی‌یارم، ولی بدو کمک کن. مشغول تعویض پانسمان شدم، یکی از مجروح‌ها رو ش و کرده بود به پنجره، زدم روی شونه اش و گفتم: اخوی با ما قهری؟ دیدم رو برگردوند و لبخند زد، عجب شباهتی به منوچهر داشت، دهنم باز مونده بود، این همه شباهت پرونده اش و نگاه کردم، آخه تمام مسافرین قطار سفید با پرونده هاشون سوار می‌شدن، دیدم نوشته هوشنگ هولاکویی. گفتم: شما با منوچهر ما نسبتی دارید؟ لبخند از روی لبش محو شد،

نگاه تندی کرد و گفت: اولاً که نه دوما نسبتی هم داشته باشیم چه فرقی می‌کنه؟ موندم چی جواب بدم، حدس زدم که برادر منوچهر باشه، شاید اونها هم مثل اون دوره ای که با محمود خودمون اختلاف داشتیم بینشون شکرآب بود. برای همین گفتم: نه هیچ فرقی نمی‌کنه

پانسمان چشمش و عوض کردم، اوضاع چشمش رو به راه نبود، حدس زدم چشمش باید تخلیه بشه معلوم بود خیلی درد داره و به روی خودش نمی‌یاره، بعد نوبت دستش بود، ترکش به پاش هم خورده بود، شک داشتیم به فومور رسیده باشه یا نه، پانسمان هاش و عوض کرد و آنتی بیوتیکش و ریختم تو میکروست سرم و باز کردم، یه آرامبخش براش زدم و گفتم: اگه خلقت نمی‌ریزه به هم، کاری داشتی صدام کن اسم من امیر برات آرامبخش زدم الان خوابت می‌بره! و بعد مشغول رسیدگی به بقیه شدم. سعی کردم به روی خودم نیارم اما نمی‌شد مگه می‌شه دو تا برادر انقدر اختلاف داشته باشن که حتی وقتی یکشون زخمی شده باشه، اون یکی ولش کنه و بره، هرچند هوشنگ به نظرم آدم گنده دماغی می‌اومد. حواسم پرت منوچهر و برادرش بود. منوچهر پسر خیلی

مهربونی بود و اصلاً کینه ای نبود برای همین نمی‌تونستم باور کنم که برای چی نباید کنار داداشش بمونه. واگن که مرتب شد به غلامرضا گفتم الان می‌یام. رفتم سراغ منوچهر آروم صداش کردم، اومد ته واگن جلو در اتاق عمل. گفتم: منوچهر، من می‌دونم هوشنگ برادر توه... منوچهر یهو جلوی دهنم و گرفت و هیس هیس کرد. آروم در گوشم گفتم: شتر دیدی؟ ندیدی! روشن شد؟ این حرکت منوچهر خیلی بهم برخورد، دستش و از جلوی دهن پس زد، نگاه تندی بهش کردم منوچهر بغض کرده بود اما عصبانی بودم، برام مهم نبود آدم انقدر سنگدل؟ بی اینکه چیزی بگم برگشتم واگن خودمون، غلامرضا از خستگی بیهوش افتاده بود یه گوشه. غروب شده بود و داشتیم به ایستگاه اراک نزدیک می‌شدیم، قطار در ایستگاه متوقف شد، باید مجروحین هر شهر و توی شهری که مشخص شده بود تخلیه می‌کردیم. هوشنگ هم قرار بود اراک پیاده شه، بیدار شده بود درد داشت، یهو دیدم منوچهر اومد، دست انداخت گردن هوشنگ و ماچش کرد، جلوی اشکاش و نمی‌تونست بگیره دو تا برادر کلی قربون صدقه هم رفتن، من می‌دونستم بابا تو ایستگاه، خودم و بش

رسوندم دیدم منوچهر همراه هوشنگ پیاده شد، اونیو بدرقه کرد و بعد اشکاش و پاک کرد و اومد طرف من و بابا، بابا سلام علیک گرمی کرد، بچه ها تو این ماموریت ها باهاس رفیق شده بودن، بابا فطیر هایی که برای بچه ها گرفته بود و داد به منوچهر، منوچهر سفارش هوشنگ و به بابا کرد تا خونواده اش بیان اراک پیشش، بابا هم قول داد که بره بیمارستان که تنها نمونه. من از منوچهر ناراحت بودم و نگاش هم نمی کردم، منوچهر به سمت اومد و گفت حلال کن و دست انداخت گردنم. سوت قطار شنیده شد، من و منوچهر آخرین نفرهایی بودیم که سوار شدیم و قطار به راه افتاد. رفتم سراغ شهریار و خواستم اون بره پیش غلامرضا من بمونم پیش منوچهر. منوچهر بغض کرده بود و نشسته بود، یه چایی براش ریختم و نشستم کنارش. نمی دونستم چی باید بپرسم اما آروم و قرار نداشتم یه چیزی این وسطه بود که ازش سر در نمی آوردم. منوچهر گفت می دونم که برات سواله بهت می گم ولی نمی خوام هیچکدوم از بچه ها چیزی از حرف های ما بدونن. قول دادم چیزی نگم و منوچهر گفت: من و هوشنگ دو قلویم، من وقتی هوشنگ دیدم، دیگه

نمی‌تونستم از کنارش جم بخورم و این یعنی ممکن بود توی کارم به بقیه اونجور که باید رسیدگی نکنم، برای همین بش گفتم ما همدیگر و نمی‌شناسیم و او مدم سراغ تو. از من دلخور شده بود، ولی وقتی رسیدیم اراک براش توضیح دادم، حق و به من داد. می‌گم امیر به نظر تو که پرستاری ممکن بشه چشمش و نگه داشت؟ و زد زیر گریه. حالا دیگه کامل سیاهی شب همه جا رو فراگرفته بود و فقط صدای تیلیک تیلیک قطار به گوش می‌رسید، صدایی که برای من حکم صدای زندگی رو داشت، صدای حرکت قطاری که به سوی زندگی می‌رفت. منوچهر و بغل کردم و با خودم گفتم اگه یه روزی محمود دوباره مسافر این قطار بشه، یعنی من هم انقدر مردونگی و غیرت دارم که کاری رو که منوچهر کردو انجام بدم؟ جواب این سوال و نمی‌دونستم. یکی از مریض‌ها شوک شد، بلافاصله رفتیم سراغش دکتر و صدا کردیم وقتی تونستیم برش گردونیم که وارد ایستگاه قم شدیم. روزها می‌گذشت و من هر روز یه چیز تازه یاد می‌گرفتم. اما بین همه این سال‌ها سال ۱۳۶۴ اونم زمستونش با همه سال‌ها فرق داشت. بهمن ماه ۱۳۶۴ عملیات والفجر

۸ شروع شد، ایران تونست تو این عملیات به پیروزی برسه و فاو رو بگیره، ما برای ماموریت به منطقه اعزام شدیم. اما اول اسفندماه بود یک هواپیمای فرندشیپ توسط میگ های عراقی مورد حمله قرار گرفت و حدود ۴۴ نفر از فرماندهان و نمایندگان مجلس و آقای محلاتی شهید شدن. این کار ارتش عراق باعث شد یک احساس ناامنی در پرواز ها ایجاد بشه، برای همین کار ما بیشتر و بیشتر شد. عراق از بیست و سوم بهمن شصت و چهار بمباران شیمیایی خودش رو شروع کرده بود، توی یکی از این روزها ما رسیدیم اهواز و قطار پر شد از رزمنده هایی که مجروح شیمیایی بودن، خب ما انموقع مجروحینی رو با قطار انتقال می دادیم که توان و یارای مسافرت با قطار و داشته باشن. اونروز هم همه چیز عادی بود و ما از اهواز حرکت کردیم، اما بعد از اندیمشک شرایط تغییر کرد، عوارض شیمیایی خودشون و نشون دادن تو اون شرایط کسی هم نمی تونست کمکی بهمون کنه، تنها راهی که داشتیم ادامه مسیر بود و ادامه مسیر. بدن بعضی از بچه ها تاول زد، تاول تا اندازه یک کیلو نیم و اگه اون تاول می ترکید هم محیط واگن آلوده می شد هم بقیه اعضا

خود شخص. دکتر دستور داد تا مراقب تاول ها باشیم، قطار با سرعت بیشتری می رفت تا هرچه زودتر بتونه بچه ها رو به بیمارستان منتقل کنه، صدای ناله های جانسوز بچه ها بلند بود، ما تا حالا با این حجم مسمویت شیمیایی مواجه نشده بودیم، تاول ها بزرگ هر لحظه تو مسیر ممکن بود با تکون های قطار بترکن، پس باید کاری می کردیم. بهترین راه نگه داشتن تاول ها در دست هامون بود، اما چطور می خواستیم تاول رو در دست بگیریم، دستمون آلوده می شد و این آلودگی هم به خودمون سرایت می کرد و هم به هرکسی که دست می زدیم. بچه یه فکری کردن، دستکش استریل هرکدوم از بچه ها دستکش دستش می کرد و با گاز تاول هایی که یک کیلو ونیم وزن داشتن و تو دستش می گرفتن، اما حالا یه تکون های قطاری که با سرعت حرکت می کرد می تونست امدادگر و بندازه زمین و همه چیز به هم بریزه، برای همین با ملحفه امدادگرها رو می بستیم مبدا بیفتن. وزن یک کیلو نیم وقتی نگه داری حس می کنی داره زیاد می شه، دست خسته میشد بدنمون خشک می شد برای همین نیم ساعت به نیم ساعت جا هامون و عوض

می‌کردیم. یادم من تاول یه جوون هجده ساله رو نگه می‌داشتم، پوست صورتش ریخته بود به هم، دهنش خشک بود، چند بار وقتی به چهره اش نگاه کردم حس می‌کردم محموده، با خودم می‌گفتم نکنه این محمود ماست و من نمی‌شناسمش، اما باز یادم می‌اومد که داخل پرونده اسم دیگه ای نوشته شده بود، هرچند واقعا هیچکدوم اونها برای من با محمود فرقی نداشتن، هرکدوم از اونها عزیز خانواده ای بودن. دو تا برادر با هم شیمیایی شده بودن، بچه‌ها برای کمک به هرکدوم می‌رفتن می‌گفت من و ول کن برو به دادشم رسیدگی کن من خوبم. نگران بودیم اگر برای یکی از اونها اتفاقی بیفته اون یکی و چه جوری جمع کنیم. انقدر با عجله می‌رفتیم که حتی آبیگری هم به زور انجام می‌دادیم، چون لحظه لحظه‌ها رو اونجا با گوشت و پوستمون حس می‌کردیم، چیزی نباید مانع حرکت ما می‌شد حتی آب برای همین نمی‌تونستیم خیلی معطل کنیم تا مخزن کامل پر بشه. بچه‌ها تشنه بودن، قطار شده بود مثل صحرای کربلا. وضعیت انقدر بد بود که هنوز خستگی اون سفر توی بدنمه. هرچی که می‌رفتیم انگار به مقصد نمی‌رسیدیم، هوای دم

کرده قطار و صدای کمک خواستن بچه ها، کمبود امکانات و نفرات، صحنه ای بود که مقابل چشم هر کی قرار می گرفت نمی تونسست بی تفاوت باشه. بالاخره رسیدیم درود، اما نه درود و نه ازنا بیمارستانی نداشتن که بشه، بچه ها رو اونجا تخلیه کرد. چاره ای نبود جز تحمل. تا بالاخره با اراک هماهنگ شد و قرار شد زخمی ها رو در اراک تخلیه کنیم. قطار وارد ایستگاه شد، همه چیز آماده بود مردم اومده بودن کمک اما نیروهای نظامی ازشون خواستن برن عقب، تنها کسی که گفته بود پسرم تو قطاره بابا بود که با آشنا بازی اومده بود پای قطار، در قطار که باز شد پدرم و دیدم که خدایا مرز اومده بود استقبال، می ترسیدم بهش دست بزنم، می ترسیدم شیمیایی بشه، مردم و کنترل باید می کردیم مبادا تاولی بترکه و کسی آلوده بشه. به هر سختی که بود همه مجروحین تخلیه و به بیمارستان منتقل شدن. ما فقط جای رو می خواستیم که یک ساعت بتونیم بخوابیم، اما نداشتن. به ما گفتن با توجه به شرایط خاصی که داریم هم خودمون و هم قطار باید آلودگی زدایی بشیم و باید بمونیم اونجا. بابا تا متوجه شد که ما چند ساعت اونجا توقف

داریم، اصرار داشت که با بچه ها بریم خونه، اما نمی‌تونستیم و هرچی توضیح می‌دادیم نمی‌پذیرفت، بچه های پدافند شیمیایی اومدن بابا رو توجیه کردن، بابا سریع خداحافظی کرد و رفت راستش از اینکه بابا اینجوری به وحشت افتاد و رفت تعجب کردم. قطار تحویل پدافند شیمیایی شد و خود ما رو هم بردن، تو پایگاهی و به شیوه خودشون آلوده زدایمون کردن، مثلاً اجازه ندادن لباس و بادگیر هامون و از سرمون خارج کنیم چون ممکن بود صورت و چشم و بینیمون و آلوده بشن، اونها رو قیچی کردن و بعد از استحمام لباس های نو بهمون دان و کلی نونوار شدیم، اما همه مون لباس هلال و بیشتر دوست داشتیم. با احترام ما رو برگردوندن به ایستگاه چون باید دوباره بر می‌گشتیم جنوب، اما وقتی وارد ایستگاه شدیم صحنه ای دیدیم که دهنمون و باز موند. مادر با کمک خانم های همسایه نهار درست کرده بودن و چون از اومدن ما ناامید شده بودن، با کمک بابا غذا رو آورده بودن ایستگاه و یه گوشه سفره بلند بالایی انداخته بودن، هنوز هم به بچه های قدیمی که می‌رسم یاد اون نهار تاریخی می‌افتن، نهار ما دوگوله دو دار یه غذای اراکی بود، آبگوشتی توش

کَشک می‌ریزن و بادمجان و چغندر. بعد از ظهر همون روز ما به سمت جنوب حرکت کردیم، هم مون تا خود اهواز خواب بودیم. اونموقع فکر می‌کردیم همه چیز تموم شده، اما بعد ها خیلی هامون نشانه هایی پیدا کردن که نشون می‌داد آلوده شدن اما چون ما تو منطقه ای نبودیم که اونجا مستقیم درگیر حمله شیمیایی شده باشه، هیچکدوممون به عنوان مجروح شیمیایی تایید نشدیم. بعضی وقت ها اینکه نتونی حق و ثابت کنی خیلی تلخه و من برای همین تخصص آنکولوژی رو انتخاب کردم که بتونم زبان گویای این به ها باشم. به هر حال اون سفر تا همین الان هم اثرش روی ما باقیه.

مریم اینجا که رسید متوجه شد که هر موقع از امیر می‌خواسته تا براش توضیح بده کجا شیمیایی شده چه خاطرات تلخی را برای او زنده می‌کرده، حس کرد که باید از او یک معذرت خواهی بکند. تلفن اتاق زنگ خورد، به او اطلاع دادند که برای شرکت در پنل بعد از ظهر آماده باشد، اما مریم به صراحت گفت به دلیل کسالتی که دارد کمی دیرتر خودش به آنجا خواهد رفت. گوشی را گذاشت. دوباره به سمت دفترچه رفت. به ایستگاه راه آهن

رسیدیم، قطار را به یک مسیر فرعی هدایت کردند، جو ایستگاه عادی نبود انگار در ایستگاه حکومت نظامی برقرار شده بود.

اعلام کردند که داخل قطار مهمان داریم، همه در رستوران قطار جمع شدیم، یک از فرمانده های سپاه مهمان ما بود. بیست و سه چهار ساله به نظر می رسید، باریش های خلوت و مرتب مشکی، چشمانی نافذ و در عین حال آرامش زیادی که داشت. ابتدا از زحمات همه بچه ها تشکر کرد و بعد گفت امروز ماموریتی برای شما در نظر گرفته شده که ممکن بعضی هاتون از اون راضی نباشید، اما چاره ای نیست. تو این ماموریت تعدادی از بچه های ما همراه شما می یان، اما با لباس مبدل، یعنی لباسهای هلال تا از شما مراقبت کنن. با خودم فکر کردم مسئول یا فرماندهی مجروح شده است و ما باید او را با خود ببریم، اما بعد متوجه شدم که این ماموریت مهمانان ما ایرانی نیستند، بلکه عراقی هایی هستند که اسیر شده اند و باید آنها را به تهران برسانیم. تصمیم سختی بود، کسانی که ما در هر ماموریت شاهد بلاهایی بودیم که بر سر عزیزترین و دلیرترین جوانان کشورمان آورده اند. زندگی را بر مردم ماسخت کرده اند،

حالا باید به عنوان مهمان پذیرای آنها باشیم و بر زخم هایشان مرحم بگذاریم. نمی‌تونستیم خود را قانع کنیم. همه بچه‌ها عصبی بودند. آنها آمده بودند تا بر زخم‌های رزمندگانی مرحم بگذارند که برای دفاع از خاک و ناموس خود، راحت زندگی را بر خود حرام کرده بودند و خطر را به جان خریده بودند ولی حالا به آنها می‌گفتند باید به دشمنان خود خدمت رسانی کنیم. اصلا جواب آن مردمی که در هر ایستگاه به استقبال قطار می‌آمدند و شیرینی و شربت برای فرزندان خود می‌آوردند را چه باید می‌دادیم. فرمانده صحبت‌های خود را به پایان رساند و پس از توجیه ما به لحاظ حفاظتی از قطار خارج شد

سکوت بر فضا حکمفرما بود، انگار به ناگاه قطار برایمان غریبه شده باشد، احساس خفقان می‌کردیم. نادر گفت من نیستم، ما که خیلی چیزها دیدیم، از بچه دوازده سیزده ساله تا پیرمردهایی که همین نامردها بهشون رحم نکردن، حالا ما برای چی باید به اونها رحم کنیم و تازه مراقب باشیم که مبادا مشکلی برای آنها پیش بیاید

شهریار گفت: منم حس تو رو دارم، اما

فراموش نکن ما امدادگر هلال احمریم، یعنی ما برای زندگی همه تلاش می‌کنیم حتی دشمنمون - آقاشهریار، برادر، دوست عزیزحق با شماست، اما اونا ما اینجوری برخورد می‌کنن؟ عبدالله از اونطرف بلندشد و گفت من برا دفاع انسانیت و خاکم اومدم، نمی‌دونم چی به چیه؟ مثل شما هم حرفای خوشگل نمی‌تونم بزنم، اما من دست خودم نیست، ممکن بزنم لت و پارشون کنم، از الان گفته باشم

منوچهر گفت: ببینید، هر کسی کار خودش و داره، کار ما هم نجات جون انسان هاست، روز نام نویسی یادتون پای برگه هاتون و امضاء کردید؟ من نمی‌دونم اما لباس سفید پوشیدن به این سادگی نیست. بچه ها توی خط یه وقت های سکوت می‌کنن، یه وقت هایی می‌ری تو منطقه انگار کسی اونجا نیست، دشمن و

می‌بینن ولی نباید احساساتی بشن، چون احساساتی شدن اونها ممکن به قیمت جون خیلی ها تموم بشه، حالا من نمی‌دونم این چند ساعت انقدر سخته که سکوت کنیم و کارمون و انجام بدیم. هفده ساعت مسیری که بچه های شیمایی رو بردیم، گذشت اما خوشحالیم کارمون و درست انجام دادیم. الان

هم خیلی چیزها رو در نظر گرفتن که این ماموریت و بهمون دادن

علی اصغری از اونور شروع کرد: من یه جمله می گم تمام! من یه امدادگرم و این قطار یه قطار امدادی، خودمون تو فکرمون و تخیلاتمون و می گیم چی به این قطار، قطار زندگی، پس ما برای زندگی کار می کنیم

بچه ها شروع کردن با هم صحبت کردن و دست آخر قرار شد ماموریت و انجام بدیم ، یکساعت بعد قطار تو ایستگاه اهواز روی سکو قرار گرفت. با دیدن چهره عراقی ها شوکه شده بودیم، تصورمون از عراقی ها چیز دیگه ای بود. حالا می دیدیم چقدر ذلیل و زبون روی برانکارد کنار خط به قطار بودن. همه کمک کردیم و آوردیمشون داخل، چند تا از بچه های سپاه هم بالباس هلال احمر قاطی ما شدن، یکیشون محمود بود. منم نقش رئیس گرفتم و گذاشتمش ور دست خودم و حالا فرمان نده و کی فرمان بده، بچه هایی که محمود می شناختن زیر زیرکی می خندیدن. بارگیری کامل شد و قطار با سوت کشیدن به راه افتاد

ناصر یکی از بچه ها از عرب های خوزستان بود با اونها عربی صحبت می کرد، می گفت

دشمن وقتی گیر می‌افته این بدبخت‌ها رو همونجوری رها می‌کنه و می‌ره عقب، اونها بیشتر از یک شبانه روز همونجور مونده بودن و منتظر بودن که بمیرن اما نیروهای ایران به دادشون می‌رسن. راست می‌گفت این و از عفونت و بوی تعفن که زخم‌هاشون گرفته بود می‌شد تشخیص بدیم، کار درمان شروع شد، اما همه نگران بودیم نکنه دست به یکی کنن و بخوان کاری کنن. اونها گرسنه بودن، بچه‌ها غذای خودشون هم به اونها دادن، تلاش می‌کردن برای اینکه زنده بمونن

ماسکمون کم بود؛ برای همین با چفیه و دستمال و هرچی دم دستمون بود، جلوی بینی و دهنمون بستیم، اما بازبوی بد زخم اونها فضا را پر کرده بود. بین راه هماهنگی کردن که در ایستگاه‌های اصلی توقف نداشته باشیم. به ایستگاه درود رسیدیم، مردم برای استقبال اومده بودن ولی قطار بدون کوچکترین توقفی رد شد، شرمنده مردمی بودیم که برای دیدن قطار زندگی اومده بودن و ما نتونسته بودیم بهشون احترام بذاریم. چند بار تو طول مسیر کد خورد. خبر دادن ممکن قطار مورد حمله هوایی قرار بگیره، چون احتمالا ستون پنجم بهش

آمار قطار و داده باشه و اون برای اینکه از دهن نیروهاش چیزی درز نکنه، بخواد همه اونها رو نابود کنه. تازه فهمیدیم که برای چی می‌بایست این آدم‌ها سالم به تهران برسن. برای همین تو قطار چراغ‌ها خاموش بود و برای اینکه بینیم چکار می‌کنیم، تو هر واگن فانوسی روشن کردیم که نور کمی داشت ولی می‌شد ببینی که چکار می‌کنن، البته اون آدم‌هایی که ما می‌دیدیم نای تکون خوردن نداشتن حتی اونهایی که تو اکسپرس‌ها بودن. قطار دل تاریکی رو می‌شکافت و جلو می‌رفت و انگار از دل مرگ به سمت زندگی می‌رفت. نصف شب از ایستگاه اراک هم رد شدیم، بیرون نگاه کردم تو ایستگاه پرنده پر نمی‌زد، یه لحظه انگار بابا رو دیدم که روی سکوهای ایستگاه نشسته بود و سیگار می‌کشید، اما می‌دونستم اون وقت شب محاله اونجا اوده باشه، محمود گفت: اراک بود؟

- اوهوم، دلت تنگ شده هان

- راستش آره این عملیات تموم شه چند روز می‌رم مرخصی دلم برای دستپخت مامان لک زده

عین دوران بچگی که حرص هم و درمی‌آوردیم تصمیم گرفتم حرصش و در بیارم و با آب و

تاب قصه سفره انداختن مامان تو ایستگاه
 براش تعریف کردم، اونم با دهن باز گوش
 می‌کرد. بش گفتم کمی استراحت کن خسته‌ای،
 گفتم همینکه بعد از مدت‌ها کنار تو هستم
 عین خواب می‌مونه می‌خوام لحظه لحظه‌اش
 و با تو باشم، من دارم کار تو رو می‌بینم اما تو
 نمی‌تونی بیای خط و کار من و بیینی. حرصم
 دراومد دستمالی که دم دستم بود و به سمتش
 پرت کردم، حالا حرصم دوبرابر بود یکی بابت
 حرف محمود و یکی هم بابت اینکه اون تونست
 حرص من و در بیاره و من نتونستم همین باعث
 شد بلند بلند بخنده

قطار مستقیم رسید به ایستگاه تهران و ما همه
 اسرارو حتی بدون یه تلفات تحویل دادیم، بچه
 ها همه خسته بودن، اما من احساس خستگی
 نمی‌کردم، شاید برای اینکه بعد از مدت‌ها
 محمود و دیده بودم، از بعد از مجروحیتش هم
 و ندیده بودیم قبلش هم که رابطه مون خوب
 نبود؛ انگار زبون همدیگر و نمی‌فهمیدیم، این
 ماموریت ماموریتی بود که هر دومون کنار هم
 بودیم و همدل

قطار همچنان به کار خودش ادامه داد و من
 وقتی تو قطار بودم که بودم وقت‌هایی هم

که قطار کاری نداشت، هر جا لازم بود کمک می‌کردم.

یک ماهی می‌شد که ماموریت نرفته بودیم، صبح بود و داشتیم برنامه ریزی می‌کردیم که اون روز کجاها لازم حضور داشته باشیم که یهو داخل ستاد صدای داد و بیداد یه خانم پیچید. همه خودشون رسوندن، یه دختر جوون بود که با یکی از کارمندهای داوطلبی دعواش شده بود، رئیس داوطلبی تا این صحنه رو دید، دوید جلو از خانم معذرت خواهی کرد، اونو آروم کرد. کارمند که انتظار چنین برخوردی رو از رئیسش نداشت، اعتراض کرد که یهو علی اصغری گفت: جوون تازه اومدی، نشستی پشت این میز نمی‌دونی چی به چیه؟ کی به کیه! راستش منم نمی‌دونستم چی به چیه؟ می‌خواستم از علی بپرسم خب تو که می‌دونی بگو چی به چیه! اما علی انقدر عصبانی بود که ترسیدم حرفی بزنم. علی گفت این خانم نصرالهی رو اینجوری نبینی هان، برابر همه ما تو درمونگاه های خط کار کرده، قطار سفید و اول ایشون راه انداخته، وقتی که دست جهاد بوده، الانم از بچه های داوطلبیه، یعنی ایشون ارشد همه ما به حساب می‌یان. حالا اگه اومده از تو برای

یه درمونگاه کمک ویژه بگیره، حتما اونجا شرایط خاصی داره.

مریم چشماش می سوخت، فردا باید در سیمناز شرکت می کرد، با خودش گفت فردا بین دو نوبت بقیه ایش رو می خونم. حالا می دونست امیر چه جوری شیمیایی شده. دلش می سوخت، امیر رو قضاوت کرده بود در حالیکه امیر در این چند سال هیچگاه او را فراموش نکرده بود، اینکه با وجود علاقه ای که به او داشته، انتخاب کرده بوده که به مجروحین رسیدگی کنه براش ارزشمند بود. باید استراحت می کرد

صبح امیر رو که دید رفت جلو، بی مقدمه گفت: می شه دفترتون بمونه دست من؟ امروز تمومش می کنم!

- خواهش می کنم ولی من امشب باید برگردم ایران

با شنیدن کلمه برگشت یه چیزی انگار در وجود مریم ترکید، انگار دلش نمی خواست از امیر جدا بشه، امیر غریبه شده بود، کم حرف شده بود، موهای سفید شده بود، اما می دونست این همون امیریه که تو دانشگاه مراقب همه بود و همه بچه های دانشکده دوستش داشتن. حالا دوباره جدایی، باید از کار

امیر سر در می آورد

- برای بچه هاتون نمی‌خواید سوغاتی
چیزی بگیرید؟

- من ازدواج نکردم، یعنی راستش فرصتش
پیش نيمد، تا بود جنگ و بعد هم درس و بعد
هم درمان

- پس زندگیتون چی؟

- زندگی من همینه که بقیه خوب زندگی
کنن

مریم به فکر فرو رفت، باید خودشون و به
سمینار می‌رسوندن

- امیر؟... یعنی آقای دکتر... شما
نمی‌خواید... چه جوری بگم، برای درمانتون
بیاید آمریکا؟ می‌خواید من دعوتنامه بفرستم؟
امیر خندید: من خودم اونجا بچه‌های
شیمیایی و درمان می‌کنم اونوقت اگه خودم پاشم
برم جای دیگه، چه فکری در مورد من کنن؟ ما
اونجا پزشک‌های خوبی داریم، اتفاقاً می‌خواستم
دعوتتون کنم که شما تشریف بیارید و ببینید بچه
ها چه جوری دارن کار می‌کنن، بعد گفتم ایران
وطن شماست و کسی کسی و به وطنش دعوت
نمی‌کنه! بریم دیر شد

در طول مسیر حرف های امیر تو ذهن مریم می گشت، وطن، هنوز هم ایران و دوست داشت، همه شون ایران و دوست داشتن، سال اولی که رفته بود آمریکا پشیمون شده بود، اما واقعا نمی تونست خونواده اش و راضی کنه که برگرده. سال ها بعد هم که پدر و مادرش و از دست داده بود، انقدر عادت کرده بود که نمی تونست برگرده، اصلا جایی رو بلد نبود، اما جمله امیر که گفت: اونجا وطن شماست و برای او مدن اونجا دعوت لازم ندارید تو ذهنش می گشت

پنل های صبح تمام شد، اما در آخرین دقایق حال امیر بد شده بود و او را به بیمارستان بردند، مریم همراهش رفته بود. امیر اکسیژن تراپی شده بود و حالش جا اومده بود، برگشتن هتل، امیر می گفت خوبه، معلوم بود که خوب نیست، اما گفت عصر هم باید در سمینار شرکت کنه و با کلی تجربه جدید برگرده ایران. تو همون لابی موندن، امیر روی مبل کمی چرت زد ، نمی پذیرفت که بره داخل اتاق و استراحت کنه. مریم هم کنارش همونجا موند، بعد از پنل های عصر، غروب به هتل رسیدن، حالا امیر باید هرچه سریعتر به ایران بر می گشت، اما دفترچه خاطرات قطار سفید و مریم نتونسته بود

تموم کنه. موقع خداحافظی دفترچه رو در دست گرفته بود، دلش نمی‌خواست از امیر جدا بشه ولی چاره ای نبود

- می‌گم آقای دکتر .. این دفترچه بسیار خاطرات زیبایی بود و خیلی خودمونی همه چیز گفته بودید، حیف که من چند صفحه آخر و نتونستم بخونم .

- شما محبت دارید، من فقط چیزهایی رو که دیده بودم و تصویر کردم، خب شما درگیر من شدید

- کاش می‌تونستم جایی کپی می‌کردم، البته اگه شما اجازه می‌دادید؟

- اگر قول بدید اونو برام پست کنید، می‌تونید داشته باشیدش

- نه می‌ترسم، بالاخره پسته و ممکن اتفاقی بیفته، اما اگر چاپش کردید یه نسخه برای من بفرستید، می‌خوام بدونم این قطار آخره کجا می‌رسه

امیر آدرس مریم را گرفت، خداحافظی کرد و رفت، برای مریم انگار هتل تاریک شد، خودش را به اتاق رساند و با صدای بلند گریه کرد.

مریمی که به آمریکا بازگشت، مریم پیش

از سمینار نبود، بیشتر خبرهای ایران را مطالعه می‌کرد، پژوهشی در خصوص آلودگی‌های شیمیایی در دفاع مقدس را آغاز کرده بود، حدود سه ماه بعد از بازگشت او از آلمان، بسته پستی از ایران دریافت کرد. نام امیر برروی آن نوشته شده بود، همانجا بسته را باز کرد. دفترچه‌ای بود که در آلمان نیمی از آن را خوانده بود، اما چرا کتاب چاپ نشده بود، چگونه امیر اصل دفتر را برای مریم فرستاده بود. دریافت این هدیه او را خوشحال نکرده بود، بلکه نگران تر شده بود، با خودش گفت حتما امیر می‌خواسته چیزی را به او بگوید. دنبال ادامه مطلب گشت، آخرین بخشی که خوانده بود باز می‌گشت به خانمی که از کردستان آمده بود، دفترچه را ورق زد، درگیری خانم نصراله‌ی با کارمند جدید هلال احمر را پیدا کرد. توضیحاتی که در مورد او داده بودند، او از اولین اکیپ‌هایی بود که در قطار سفید مستقر شده بودند و برای گرفتن برخی وسایل مورد نیاز رفته بود و کارش با کارمند به درگیری کشیده بود و همه از خانم نصراله‌ی حمایت کرده بودند. آخرین جمله را پیدا کرد. علی گفت این خانم نصراله‌ی رو اینجوری نبینی هان، برابر همه ما تو درمونگاه‌های خط

کار کرده، قطار سفید و اول ایشون راه انداخته، وقتی که دست جهاد بوده، الانم از بچه های داوطلبیه، یعنی ایشون ارشد همه ما به حساب می یان. حالا اگه اومده از تو برای یه درمونگاه کمک ویژه بگیره، حتما اونجا شرایط خاصی داره. خانم نصرالهی که حالا کمی آرام شده بود، گفت: می دونم شما هم محدودیت دارید برادر من ولی ما اونجا با مردمی روبرو هستیم که با وجود جنگ خونه هاشون و خالی نکردن، خانم باردار داریم، می فهمی؟ کارمند سرش و پایین انداخت، رئیس داوطلبی گفت: شما اصلاً برای چی این هم راه و زحمت کشیدید اومدید؟ در خواستتون و می فرستادید ما هم اطاعت امر می کردیم. حالا هم خودمون آماده می کنیم تا پس فردا بچه ها می یارن خدمتون. لطفا لیست و محبت کنید

لیست و از خانم نصرالهی گرفت و همه بدرقه اش کردن، برای من سوال شده بود مگه این خانم کیه؟ چکار کرده؟

پس فردا علی گفت برو ترابری یه ماشین تحویل بگیر، ماشین تحویل شد، علی خودش هم یه ماشین گرفت و با من راهی شد. یه برگه ماموریت دادن دستم، کردستان! باورم

نمی‌شد باید اون وسائل و می‌بردیم کردستان. راستش می‌ترسیدم بریم و از ماموریت قطار جا بمونیم. علی رو کشیدم یه گوشه ماجرا رو براش تعریف کردم. علی خندید و گفت: بد نیست بیای با یه بخش دیگه از کار آشنا بشی، گمون کنم به تجربه اش بی ارزه. وقتی علی چیزی رو تایید می‌کرد، از نظر من حتما درست بود، حرکت کردیم، از جاده ساوه راهی همدان شدیم و خودمون و رسوندیم سنندج. علی مستقیم رفت جلوی هلال احمر و من هم پشت سرش، پارک کردیم تا اومدیم پیاده شیم، یه ماشین کنارمون دوبل پارک کرد، خانم نصرالهی بود که ماشینش و جوری کنار ما نگه داشته بود که نه من و نه علی نمی‌تونستیم از ماشین پیاده بشیم، سلام و علیکی کردیم و خانم نصرالهی گفت: بریم! علی که انگار قبلا به ایستگاه اونها رفته بود، یکه خورد

- الان؟ این موقع شب؟ جاده امن نیست

- ای بابا راهی نیست، من جلو می‌رم شما هم چراغ خاموش دنبال من، توکل کنید بی اونکه معطل نظر ما باشه راه افتاد، علی هم دنبالش راه افتاد و من هم چاره ای نداشتم، از شهر خارج شدیم، گردنه ها شروع شد، من به

زور می‌تونستم ماشین علی رو بینم، اونم با چه سرعتی می‌رفت، معلوم بود خانم نصرالهی پاش و گذاشته رو گاز و تند می‌ره، با خودم می‌گفتم یکی نیست بش بگه آخه خانم محترم شما اینجا رو بلدید من که تا حالا نیومدم اینجا، عجب دست فرمونی داشت. بالاخره رسیدیم، انقدر فرمون و سفت نگه داشته بودم که دستام درد گرفته بود، نمی‌دونستم چقدر طول کشید تا رسیدیم، ساعت و نیم با اون سرعت تو راه بودیم. اهالی روستا با مهربونی به کوردی بهمون خوش آمد گفتن. خانم نصرالهی گفت بفرمایید و درپشت سرش را باز کرد، من تازه متوجه پایگاه شدم، عجب پایگاهی تو روستا زده بودن. اهالی روستا نداشتن ما به چیزی دست بزنیم، خانم نصرالهی ما رو برد داخل پایگاه، دیوارها پر از عکس‌هایی بود از کارهایی که با کمک اهالی روستا انجام شده بود، کلی مراسم و جشن برای بچه‌ها، خانم‌ها داخل آشپزخانه بودند، خانم نصرالهی نیز به آنها پیوست، صدایش را شناختم با آنها کردی صحبت می‌کرد، باورم نمی‌شد خودش نیز کرد باشد، فارسی را بدون کوچکترین لهجه ای صحبت می‌کرد. آهسته از علی

پرسیدم: اهل همینجاست؟ علی آهسته گفت: نه بچه یزده. یعنی انقدر با این مردم زندگی کرده بود که به زبونشون کاملاً مسلط بود؟ مرد چهارشونه ای با لباس کردی او مد جلو و گفت: امشب مهمان ما هستید، بفرمایید!

- نه دیگه مزاحم نمی‌شیم، ما تو ماشین یه استراحتی می‌کنیم و فردا صبح زود بر می‌گردیم.

- نه نمی‌شه، حرف کاکا میثم که نمی‌تونه روی زمین بمونه! ضمن اینکه من با ستاد هماهنگ کردم، فردا یه سری کاره که باید کمک کنید با هم انجامش بدیم

این جمله خانم نصرالهی بود، انقدر قاطع صحبت می‌کرد که آدم فکر می‌کرد، یکی از فرمانده های جنگ داره صحبت می‌کن

- اگه خانم نصرالهی اینجوری می‌گن، ما فقط می‌تونیم بگیم چشم

و از جایش بلندشد، من نیز بلند شدم

- کجا؟ شام نخوردید، فکر کردید از سنندج می‌کشونمتون اینجا و حواسم به شامتون نیست، ظهر که می‌خواستم پیام سنندج، شام و آماده کردم بفرمایید! کاکا میثم شما هم بفرمایید

به اتاق دیگری راهنمایی کردند، سفره ای ساده انداخته بودند دور تا دور آن کودکان و نوجوانانی با لباس کردی نشسته بودند به محض دیدن ما از جا برخاستند، با همه آنها سلام و علیک گرمی کردیم. بعدها متوجه شدم اینها بچه هایی بودند که پدر و مادر خود را در جنگ از دست داده بودند و خانم نصرالهی از مال پدریش دو خانه خریده بود، یکی برای دخترها و دیگری برای پسرها و هزینه آنها را هم خودش می داد. غذا را آوردند یک نان مخصوص که به آن کلانه می گفتند و یک آش خوشمزه به نام اش گزنه، خانم نصرالهی مانند یک مادر دلسوز حواسش بود که همه بچه ها غذا بخورند. پس از صرف شام، به همراه کاکا میثم راهی خانه آنها شدیم.

خانه ای ساده اما پر از حس خوب، رختخواب های تمیزی آماده کرده بودند، کاکا میثم تا چایبه خوردمان نداد، اجازه نداد بخوابیم، با لهجه کردی صحبت می کرد و دائم از کارهای بزرگ خانم نصرالهی می گفت که هم مسئول پایگاه هلال احمر بود، هم معلم بچه ها و هم مربی ورزششون و هم کمک کار اهالی و انقدر خسته بودم که که نفهمیدم کی خوابم برد.

صبح علی برای نمازبیدارم کرد. نماز و خوندیم که در خونه به صدا دراومد، یکی ازبچه ها اومده بود دنبال ما که خانم نصرالهی منتظر شماسه. به اتفاق علی خودمون به پایگاه هلال احمررسوندیم دیدیم پشت یکی از ماشین ها کلی وسیله چیده شد، ماشین آماده حرکت بود. خود خانم نصرالهی و دو تا دیگه از خانم های منطقه تو ماشین اون سوار بودن و من و علی هم ناچار سوار ماشین وسائل شدیم و پشت سر اونها حرکت کردیم. جاده خاکی رو رفتیم و جاده پیچ خورد و پیچ خورد و پیچ خورد و ما رفتیم پایین در کنار یک رودخانه روستای کوچکی بود که همه اهالی اون با دیدن ماشین های ما به استقبالمون اومدن. شاید این روستا کلا چهارخانوار داشت. خانم نصرالهی پیاده شد و با اهالی سلام و علیک گرمی کرد و از پشت ماشین چند قوطی شیر خشک و چند بسته دارو برداشت و دونه دونه اونها رو به اهالی روستا داد، دقیقا می دونست که کی به چی احتیاج داره. بعد از اون ما رو به سه روستای دیگه برد که بای بردن وسائل ناچار بودیم وسائل روی کولمون بذاریم و پیاده به روستاها بریم، در طول مدتی که ما برای امداد می رفتیم دو خانمی که همراه

خانم نصرالهی بودن کنار ماشین ها نگهبانی می‌دادن و مراقب اون‌ها بودن. روستاها انقدر محروم بودن که من باورم نمی‌شد مردمی در اون شرایط زندگی کنن، بالاخره ظهر بعد از نماز و نهار خانم نصرالهی به ما اجازه مرخصی داد. من با وجود اینکه خسته بودم، انقدر حس خوب داشتم که دلم می‌خواست بیشتر بمونیم ، اما باید هرچه سریعتر بر می‌گشتیم. دره بازگشت من به این فکر می‌کردم که کار ما در اون قطار سخت تره یا کار خانم نصرالهی، به نظرم کاری که اون شیرزن در اون نقاط دورافتاده انجام می‌داد دست کمی از کار ما در قطار سفید نداشت. بین راه علی گفت ازاراک بریم تا تو هم به خونواده ات سری زده باشی

غروب رسیدیم اراک، ماشین ها رو در حیاط هلال پارک کردیم، تلفنی با ستاد تماس گرفتیم و گزارش دادیم و اطلاع دادیم اون شب اراک می‌مونیم. بچه های جمعیت استان با ماشین ما رو به خونه رسوندن. یه جعبه شیرینی گرفتیم و رفتیم منزل پدری، مادر از خوشحالی زبونش بند اومده بود، تازه متوجه شدیم که محمود باز هم مجروح شده بوده و برای اینکه من نگران نشم، چیزی به من نگفته بودن، خدا رو

شکر دیگه رو به راه بود و داشت آماده می‌شد که دوباره بره منطقه . ساعت یازده شب زنگ خونه به صدا در اومد، محمود رفت جلوی در، چند دقیقه بعد برگشت و گفت با شما کار دارن، من رفتم دم در که دیدم یکی از بچه های جمعیت استان جلوی در وایساده، تعارفش کردم نیامد تو، فقط گفت که از تهران اعلام کردن فردا صبح ساعت ۸ خودتون و به ستاد تخلیه مجروحین ایستگاه راه آهن اراک معرفی کنید. یعنی چه اتفاقی افتاده بود؟ چقدر موضوع مهم بوده که زنگ زدن گفتن برید ستاد تخلیه، اما ماشین ها چی می‌شد، شاید علی بهتر از اون می‌دونست، نمی‌تونستم تو جمع صحبت کنم، شب موقع خوابه علی ماجرا رو گفتم، علی خندید و گفت الان که عملیات نیست احتمالا باید کیلییر کنیم

- بخشید چی و کیلییر کنیم؟

- بیمارستان های داخل مسیر و مثل دورود و ازنا و اراک و اینها، مجروحینی که شرایط انتقال دارن و می‌بریم تهران، تا تخت های اونها خالی بشه و اگر عملیات شد بتونیم اونجا تخلیه داشته باشیم.

اون شب علی با محمود کلی رفیق شدن و

صحبت کردن، از مناطق مختلفی که رفته بودن تعریف می‌کرد، من تازه متوجه شدم که این بچه‌ها هرکدام مدت‌ها به عنوان امدادگر تو یگان‌های مختلف خدمت کردن، من هم به خاطر تحصیلاتم بدون این مرحله پذیرفتن. حدود ساعت یازده بود که خوابمون برد، صبح نماز و خوندیم، مادر قبل از اینکه نمازمون تموم بشه سفره صبحانه رو به پا کرده بود، بابا برای گرفتن نون تازه از رفته بود. علی که حسابی با محمود صمیمی شده بود، جای ترکش‌ها رو معاینه می‌کرد. مادر نگران نگاه می‌کرد و هی به علی آقای دکتر آقای دکتر می‌گفت. علی با دقت زخم‌های محمود را واریسی کرد و گفت اوضاع بهتره! این خبر باعث خوشحالی مادر شد جوری که پاشد یه ظرف شوکولات برای ما آورد. پدر هم با سنگک تازه سر رسید و ما تونستیم خودمون و اول وقت به ستاد معرفی کنیم

وارد ستاد راه آهن اراک که شدیم همه بابا رو بهتر از من می‌شناختن و هی سراغش و می‌گرفتن دیگه منم دستم اومده بود باید چکار کنم، اول خودم و به نام پسر حاج حیدر معرفی می‌کردم و بعد می‌رفتم سر اصل ماجرا. هیچکس در

جریان نبود که به ما اعلام شده خودمون و به ستاد تخلیه مجروحین معرفی کنیم. برنامه حرکت قطار سفید همیشه بعد از حرکت اعلام می‌شد، علی چند باری سعی کرد با ستاد تهران تماس بگیره، اما موفق نشد. کلافه شده بودیم، بلا تکلیف مونده بودیم، علی گفت می‌ریم ماشین هامون و بر می‌داریم و می‌ریم تهران. از ایستگاه راه آهن زدیم بیرون و خودمون و رسوندیم به هلال احمر، هنوز وارد محوطه نشده بودیم که نگهبان گفت، آقای محمودی از ستاد تخلیه مجروحین زنگ زدن گفتن سریع خودتون و برسونید ایستگاه راه آهن

- ما از صبح اونجا علاف بودیم، گفتن در جریان نیستیم، تا پامون و گذاشتیم بیرون یادشون افتاده کارمون داشتن

- آقای محمودی؟ من نمی‌دونم من مامور بودم و معذرو

علی خودش و انداخت وسط، نه آقا ما الان می‌ریم اونجا، خیلی عصبانی بودم، حیف که نمی‌شد رو حرف علی حرف بزنم، دوباره برگشتیم ایستگاه. این بار مسئول ستاد جلوی در منتظرمون بود و گفت از تهران زنگ زدن گفتن تا یه ساعت دیگه قطار می‌یاد باید همراهش

برید جنوب! من و علی به هم نگاه کردیم، هر دو به یه چیز فکر می کردیم، حتما دوباره حمله تو راه بود، اما عجیب اینه که چرا ما دو تا رو خواستن، اگه موقع حرکت قطار کسی نبود نیرو جایگزین می کردن. حدود نیم ساعت بعد قطار وارد ایستگاه شد. سویچ ماشین ها رو تحویل دادیم تا بعد خود بچه ها جمعیت اراک اونها رو برگردونن تهران و سوار شدیم.

هیچکدوم از بچه ها داخل قطار نبودن، فقط امین یکه و تنها داخل قطار بود. تعجب کرده بودیم، از امین سوال پرسیدیم، اونم چیز بیشتری نمی دونست، به هر حال قطار به راه افتاد ما دوباره برگشتیم جنوب

ایستگاه اهواز همه چیز عادی بود، هیچ نشانه ای از حمله و مجروح نبود، قطار بدون توقف از ایستگاه خارج شد، گفتم حتما می ریم ماهشهر. دیگه انقدر اومده بودیم و رفته بودیم که سانت به سانت ریل ها رو حفظ بودم، اما مسیری که قطار داخلش می رفت، مسیر ماهشهر نبود بعد از حدود چهل و پنج دقیقه قطار ایستاد، یه ایستگاه فرعی و دور افتاده. رئیس قطار اومد پیش ما: به ما گفتن قطار و اینجا متوقف کنیم و حرکت نکنیم

- اما اینجا که خبری نیست؟ اینجا اصلاً کجاست؟
- اینجا یه ایستگاه پرته، اغلب اوقات هم خالیه
- علی گفت: خب ما تا کی اینجا باید وایسیم؟
- آقا ما نیروی شماییم، به ماموریت دادن شما رو برسونیم اینجا، یعنی به شما نگفتن چه ماموریتی دارید؟
- اینجا تلفن هم داره؟
- بله داخل ایستگاه تلفن هست
- من باید یه زنگ بزnm تهران یه چیزی با عقل جور در نمی‌یاد
- من و علی پیاده شدیم، ایستگاه خلوتی بود، که تا کنار ایستگاه نخلستان بود، از داخل نخلستان صدای صحبت اهالی بومی شنیده می‌شد. ساختمون یه ساختمون قدیمی بود، وارد شدیم، پیرمردی پشت میزش نشسته بود و چرت می‌زد، با صدای پای ما چرتش پاره شد
- بفرمایید؟
- می‌خواستیم تلفن کنیم!
- هاولک، اینجا راه آهنه، نزدیکترین دفتر مخابرات چهار کیلومتر جلوتره، شما هنوز فرق

مخابرات و راه آهن و نمی‌دونید؟

یه لحظه کنترل و از دست دادم، رفتم که یقه اش و بگیرم که علی خودش و انداخت وسط و گفت : ببخشید ما از بچه های راه آهنیم هان

- از کی تا حالا بچه های راه آهن لباس بیمارستان می‌پوشن، جمع کنین و از اینجا برید! چی از جون ما می‌خواید؟

- علی بذار من این و توجیه کنم...

علی دستش و گذاشت جلوی دهنم و زیر لب آرام گفت بیا بیرون و من با خودش کشون کشون برد

- داری چکار می‌کنی ؟

- مگه نمی‌بینی چه جوری حرف میزنه ؟

- تو حالت نیست اینجا منطقه اوناست؟ ما اومدیم مزاحمشون شدیم، اینجا قانون خودشون و دارن، باید به قانونشون احترام بذاریم دستم و از تو دست علی کشیدم و رفتم اونورتر و ایسادم، علی بهم نزدیک شد، دستش و گذاشت رو شونه ام و گفت: ببین منم مثل تو، الان که شبه نمی‌تونیم کاری کنیم، بهتر بریم استراحت، حتما تهران یه حساب کتاب هایی

با خودش کرده که ما رو فرستاده اینجا، صبر کن! بعد هم از من جدا شد و رفت داخل قطار. صدای سیر سیرک ها از تو نخلستون می اومد، ستاره ها توی آسمون بودن، خودم هم نمی دونستم چرا انقدر عصبی هستم. کمی قدم زدم، از دور چند سیاه چادر مشخص بود. فهمیدم تو منطقه عرب نشین هستی و خوب می دونستم اعراب خوزستان، انسان های با معرفت و خونگرمی هستن. نمی دونم چرا با این فکر حالم بهتر شد. به سمت قطار رفتم، مستقیم رفتم رستوران، علی نشسته بود و با بچه های راه آهن خوش و بش می کرد، منم رفتم کنارشون، با یه غذای خوب ازم پذیرایی کردن، تو این مدت کمتر پیش اومده بود با این آرامش بشینیم کنارشون و صحبت کنیم. تا حدود ساعت یک حرف زدیم و ساعت یک خوابیدیم

صبح از قطار خارج شدیم، هنوز از قطار دور نشده بودیم که دیدم یه جوونی ما رو دید و با سرعت از اونجا دور شد. چند دقیقه بعد دیدم مردهای روستا دارن به طرفمون می یان، اولش ترسیدم، بعد دیدم چنان گرم ما رو تو آغوش گرفتن و از مون استقبال کردن که انگار

صد ساله ما رو می‌شناسن، مسئول ایستگاه که دیشب اونجوری باهامون برخورد کرده بود هم بین اونها بود، اومد جلو و معذرت خواهی کرد. نمی‌دونستم چطور از دیشب انقدر تغییر کردن، یکی از پیرمردها جلو اومد و برای ما دعوا کرد و گفت ما همه مدیون شما هستیم. من ساکت بودم و به علی نگاه می‌کردم، علی همونجور که پیرمرد و در آغوش کشید گفت: ما که کاری نکردیم

- شما نمی‌دونید چه کردید، بفرمایید!

ما رو با خودشون به سمت چادری بردن که یه جوون اونجا خوابیده بود، جوون مجروح بود، باخودم گفتم حتما می‌خوان ما مداواش و انجام بدیم، چهره جوون آشنا بود، پوست بدنش مشکل داشت، حس کردم نکنه ... بله این همون جوون شیمیایی بود که تا اراک تاولش و تو دستامون نگه داشتیم که نترکه و بیشتر آلوده نشه. اون از برادر کوچکترش شنیده بوده که یه قطار با مشخصات قطار سفید اومده داخل ایستگاه و برادرش و فرستاده بوده تا مطمئن بشه این قطار همونه. از دیدن جوون خیلی خوشحال بودم، حالش خیلی بهتر بود، خطر و پشت سر گذاشته بود و حالا مراحل دوران

نقا‌هت و پشت سر می‌داشت. برگشتیم به قطار و وسیله آوردیم، زخم‌های باقی‌مونده‌اش و خودمون دوباره پانسمان کردیم، وجود اون جوون که اسمش خالد بود و تونستیم کاری کنیم که دوران نقا‌هت و هرچه سریع‌تر طی کنه. ارتباط ما باخالد برقرار بود، پزشکی عمومی و خوندم، تو این مدت خیلی ازبچه‌ها عوارض شیمیایی پیدا کرده بودند و من حس کردم بهتره آنکولوژی بخونم و خوندم. اما اتفاقی بدی افتاد، خالد به طور ناگهانی دچار نوعی سرطان خون شده بود، آمده بود تهران و با من زندگی می‌کرد، تونسته بودیم بیماریش و کنترل کنیم. خالد هم منشی من شده بود و هم دستیارم، یه روز اومد و گفت یه خانمی اومده می‌خواد شما ببینه، هرچی فکر کردم چیزی یادم نیامد. خانم گفته بود بهش بگید کردستان، آقای اصغری، خانم نصرالهی. با این کلمات من ایشون به خاطر آوردم و به استقبالشون رفتم. مدتی بود عوارض پیدا کرده بود، واقعیت اینه که در حمله حلبچه خانم نصرالهی هم شیمیایی شده بود. کاملاً شکسته شده بود، متأسفانه جواب آزمایش‌ها که اومد متوجه شدیم ایشون هم دچار کنسر شدن و مرتب برای درمان به مطب ما مراجعه

می‌کردن. این مراجعات باعث یه اتفاق خوب شد، ازدواج خالد با خانم نصرالهی، این ازدواج اون‌ها یک بار دیگه بچه‌های قطار سفید دور هم جمع کرد، جمعی که جای چند نفر اون‌ها خالی بود، بچه‌هایی که شهید شده بودن و کسی شیمیایی بودنشون قبول نکرده بود. حال خالد و خانم نصرالهی رو به بهبود بود، تا اینکه بحث آلودگی‌های هوا پیش اومد، عوارض خالد دوباره برگشت، با تشویق من اون‌ها به شمال مهاجرت کردن، حاصل این ازدواج هم پسری بود به نام سیاوش، خالد نتونست طاقت بیاره و پرواز کرد، خانم نصرالهی دیگه آروم قرار نداشت، مدتی رفت پیش خونواده اش ولی فایده نداشت، ظرف شش ماه او هم به خالد پیوست و سیاوش رفت پیش خانواده پدری، سیاوش داره داستانی می‌نویسه از زندگی پدر و مادرش که امیدوارم به زودی چاپ بشه.

ما چهل و پنج روز در اون ایستگاه موندیم، روزهایی که سخت می‌گذشت بلا تکلیفی و سردرگمی، بعد ها فهمیدیم که ستون پنجم از روی محل استقرار قطار تشخیص می‌داده که قراره تو کدوم محور عملیات بشه و ما برای گول زدن دشمن، به اون منطقه اعزام شده بودیم،

دشمن تمرکز کرده بوده روی او منطقه که از جبهه دیگه ای غافلگیر می‌شه. به هر حال اون چهل و پنج روز تکراری گذشت تا اینکه به ما دستور دادن که به ایستگاه اهواز بریم، عملیات شروع شده بود و دوباره قطار سفید می‌بایستی به پرواز دربیاد. روزی که جنگ تموم شد، برای ما هم روز خدا حافظی با قطاری بود که چندین سال زندگیمون توی اون گذشت، فکر می‌کردیم که از این قطار در ماموریت های دیگه استفاده بشه، و ما باز هم روزهای سخت و شیرینی رو به چشم خواهیم دید، اما دیگه کسی برای ماموریت دعوت نشد، از قطار خبری نبود. ما مثل کسی که یکی از اعضاء بدنش و گم کرده چیزی گم کرده بودیم، هیچکس از سرنوشت قطار مطلع نبود تا اینکه یه روز علی اصغری زنگ زد و گفت واعظ زاده یکی از واگن های این قطار و پیدا کرده، به ایستگاه آپرین تهران رفتیم باورمون نمی‌شد، این همون قطاری باشه که پیام آورزندگی بود. واگن داغون شده بود، از شیشه هایش چیزی نمونده بود، بدنه اش زنگ زده شده و بود، اما یه چیز هنوز خودش و نشون می‌داد، رنگ سفید و آرم سرخ هلال احمر، کنارش که ومی ایستادی، صدای حرکتش

و می شنیدی ، صدای حرف زدن بچه ها، گریه ها و خنده، خستگی ها ، استرس ها، کد خوردن ها، حتی صدای قطره های سرمی که می رفت تا جوون مجروحی رو نجات بده، این قطار ر مولکول مولکولش این صدا ها را داره و گوش محرم می خواد تا اونها بشنوه، حتی روزی که ما نباشیم، اگر گوش تو بچسبونی به دیوارش صدای ما ها رو می شنوی، من گوشم و چسبوندم و صدای خیلی از بچه ها رو شنیدم، صدای خالد، خانم نصرالهی، محسن و .. و ..

مریم با خودش تکرار کرد، صدای ما ها رو می شنوی! این جمله باعث شد مریم دلشوره بگیرد، حس خوبی نداشت، ناگهان نگران امیر شد. شماره ای از او نداشت، اما شماره راضیه خواهرش را داشت، در گوشی به دنبال شماره راضیه گشت. به سختی شماره او را گرفت، راضیه گوشی را برداشت، انگار که می دانست مریم آن سوی خط است. صدای راضیه گرفته بود، مثل همیشه صحبت نمی کرد، حال و احوال همه را پرسید، اما می ترسید از امیر چیزی بپرسد، بالاخره در مورد امیر سوال کرد، راضیه سکوت کرد، از صدای نفس هایش مشخص بود که گریه می کند، بعد از چند لحظه گفت:

امیر خیلی خوبه، خیلی! ولی نتوانست خودش را نگهدارد، مریم نمی‌توانست باور کند، گوشی را قطع کرد، انگار تمام شهر در تاریکی فرو رفته باشد، نمی‌دانست چه باید بکند. کمی داخل اتاق کلافه و دستپاچه قدم زد. نه می‌توانست در اتاق بماند و نه بیرون برود. موبایلش زنگ خورد، راضیه بود، گوشی را برداشت. راضیه در مورد دفتر پرسید

- بله رسیده دستم، اما چرا اصلشه؟
- من نمی‌دونم، آخرین روز امیر اون و با آدرس شما به من داد و از من خواست تا براتون ارسال کنم
- خب من باید چکار کنم؟
- اتفاقاً من هم همین سوال و از امیر پرسیدم، امیر گفت خودش می‌دونه چکار باید بکنه
- من.. من؟؟... دیگه چیزی نگفت؟
- چرا.. گفت بش بگید خوبه آدم یادش باشه، یه جایی هست که برای رفتن به اون کسی رو دعوت نمی‌کنن، به این فکر کن صدای امیر تو آخرین دیدار در گوشش پیچید: «اونجا وطن شماست و برای اومدن اونجا دعوت

لازم ندارید» تو ذهنش می گشت. مریم به راضیه تسلیت گفت و مدت طولانی هر دو در سکوت گریه کردند و اشک ریختند

مریم سرش را بالا گرفت، جمعیت سکوت کرده بودند و گویا در برابر صحبت های او مسخ شده باشند. مریم اشک هایش را پاک کرد، جرعه ای آب نوشید و گفت : این کتاب حاصل زحمات دکتر شهید امیر محمودیه، من خیلی فکر کردم که دکتر این همه آشنا داشته برای چی دفتر و برای من فرستاد. هرچی به این موضوع فکر کردم فقط به یک نتیجه رسیدم، امیر حتی در مرگش هم به فکر این بود دیگران بهتر زندگی کنن، اون با فرستادن دفترهای یادداشتش برای من، من و به مملکت برگردوند، بهم یادآوری کرد من از این خاکم، من پیام امیر رو گرفته بودم برای همین برگشتم و با کمک خواهرشون و همه بچه های قطار سفید این کتاب امروز به چاپ رسید و من اومدم بمونم تا راه امیر رو ادامه بدم، به قول خود دکتر: اینجا هنوز پر از خالده، پر از نصرالهی، پر از حامد، کسایی که سلامتی شون رو گذاشتن تا ما امروز راحت باشیم، اگه گوشمون رو به دیوارهای قطار سفید یا به قول امیر قطار امید بچسبونیم ، قطعاً می شنویم

که می‌گه: این بچه‌ها اعضای خونواده من هستند و برای سلامتی‌شون باید کار کرد
 من خوشحالم که بگم امیر مطب نداشت،
 یه اتاق گوشه بیمارستان داشت ولی بی شک
 با رفتن امیر اون دفتر بسته نمی‌شه چون من
 اومدم تا امیر رو زندگی کنم و راهش رو ادمه
 بدم

مریم ساکت شد، در سرش چیزی مثل صدای
 حرکت قطار شنیده می‌شد، قطاری که رو به
 سوی زندگی می‌رفت تا جون خیلی‌ها رو
 نجات بده، قطاری که باید پیدا و احیا می‌شد،
 قطاری که مریم اسمش رو گذاشته بود قطار
 شهید امیر محمودی